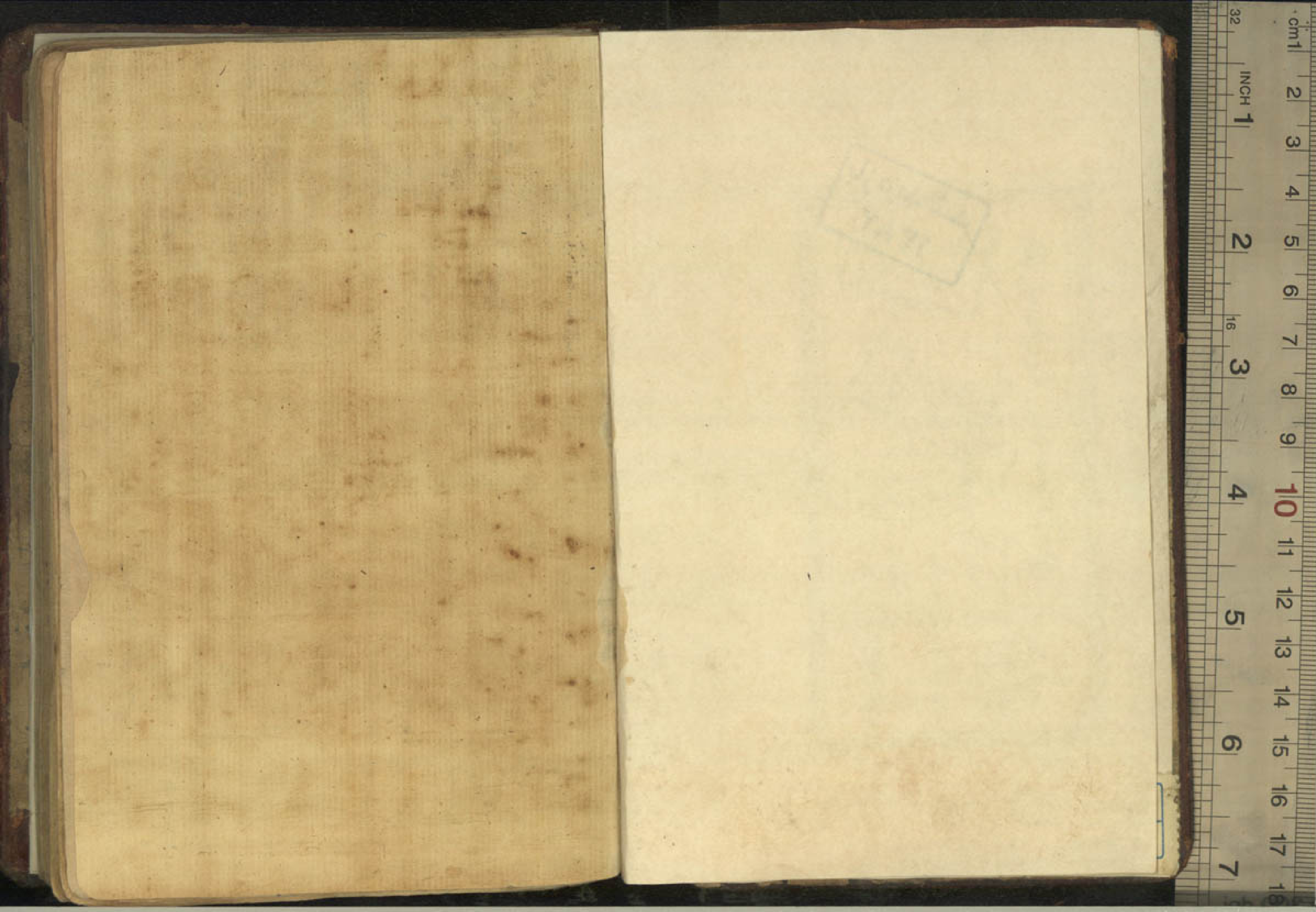




[illegible]

نه هرکس سخن سنج دانا بود
سخنهای سنجیده زیبا بود

[illegible]

۷۰۲۶
۸۵۷۸۷

[illegible]





برآمد بخاطر مرا این خیال | که نظمی کنم جمع از ارباب حال
کنم جمع از صدق و اخلاص جمع | که باشد ببزم بزرگان چو شمع
نهم نام او بوستان خیال | برم تحفه نزد اهل کمال
زمن در جهان یادگاری بود | چو در لایق گوشواری بود
زهر بوستانی گلی خواستم | چنین بوستانی بیاراستم
درین گلستان هر که سیری کند | مرا هم دعای بخیر کند
سخنها که باشد چو در خوشاب | زهر نکته آن شود فتح باب
بر از نظمی جگر خون شده | که تا مصرع نیک موزون شده
تو قدر سخنهای نیکو بدان | که از اهل دانش بود آن نشان
سخنهای نیکو شنیدن خوش است | بمعنی بهر یک رسیدن خوش است



بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها | **حافظ** | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
الا یا ایها الساقی می [illegible] حل مشکلها | **جامی** | زمی مشکل بود توبه ادر کأسا وناولها
شب غم آمد ای ساقی ادر کأسا وناولها | **وفایی** | ز نور خویش روشن شد چراغ خانهٔ دلها
شراب لعل باشد قوت لبها قوت دلها | **جامی** | الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها
بکرد اهل گشتیم چون افتاد مشکلها | **کاهی** | که باشد کار درویشان ادر دولها
ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها | **هلالی** | ندانم تا چه گل خواهد شکفت آخر ازین گلها
ز خون دو چشم بس که گل شد خاک منزلها | **ساغری** | برآید لاله خونین کفن آخر ازین گلها
مرا از زلف خوبان در جهان افتاد مشکلها | **خیالی** | بهر کس گفته‌ام حرفی از آن واغیرت از دلها
رفیقی ز شمع رخسار نور روشن خانهٔ دلها | **طوسی** | برافشان زلف مشکین تا حل کن جمله مشکلها
ز راه عشق اگر خواهی که سازی حل مشکلها | **ایضا** | چو مردان همتی دریوزه میکن از در دلها
بیابانست و راه عشق آن هم دور منزلها | **ایضا** | درین ره کعبه جو باز آید و بر باد محملها
چو در دامن خون شد [illegible] محفلها | **اهلی** | سخن کز روی درد آید کند تاثیر در دلها
[illegible] گل شد سر کویش خون دیده در راهها | **هاشمی** | اگر گلها دلها پر خون عجب نبود از آن گلها

پیاله‌ای از گل رویت هزاران داغ بر دلها — [illegible] — هر و گز از اشک مشتاقان بخون آغشته مژگانها
رسید از می بگوشش اهل زهد از فتویها — [illegible] — فکنده خرقها از بر تهی کردند قالبها
نخواهم پهلوی خود هیچ یاری آن محفلها — ایما — بغیر از ناوک جانان که دارد جای در دلها
جوا شد از چراغ عشق روشن خانهٔ دلها — طفیلی — چه شد گر عاشقی مشکل تر است از جمله مشکلها

من و پیچاک زلف آن و بیداری شبها — خسرو — کجا خواهد کسی کش مینچلید در سینه عقربها
ه من در فلک شبها نه روشن گشته کوکبها — امیری — شده کوکب فشان چشم ملایک بر خشت شبها
زبیم تیر آهم چرخ گردان و در دل شبها — دهکی — سپر از مه بکتف آرد و زره پوشد ز کوکبها
نهان تا آن دهن دیدند و شکر خنده لبها — جامی — گریبانها بر آورده پوشیدند غنچه‌ها
چو اشک خویشتن مغلطم میان خاک و خون شبها — انسی — ز رشک آنکه بینم جام می را بوسه بر آن لبها
ز تاب می عرق بر روی آن شمع در شبها — وصفی — که دود در فلک بر روی روز افتاده کوکبها
نی پیدل که از عشقت در آب و آتشم شبها — ویسی — چو شمع افتاده از سوز دلم تبخاله بر لبها
زبس کردم فغان و ناله پی مهر خوش شبها — انسی — ز آه و نالهای آتشینم سوخت کوکبها
بسی شبها می بودم کجا شد یار بی تاب آتش شبها — خسرو — کنون هم هست شبها لیک بی ماه از دود یاربها

شم در جان فکند آتش چه سود از گریه شبها — [illegible] — ز تاب و دین چون مسکین نیاید آتش تبها
نه تنها جان مسکین سوزدم آه و دل شبها — بخودی — ز آه و ناله من اشک ریزد از کوکبها
زهی بر آفتاب افکنده زلفت سایه بر شبها — [illegible] — ه روی ترا در حلقهای طره کوکبها
بیا رب یار بیتم بار روز بی ماه رخت شبها — حنفی — شب روز از خدا وصل تو میخواهم به یاربها
فتاده بر سر کویت بیارب یار بیتم شبها — حیدر — که باشد در دولت روزی کند تاثیر یاربها
چه مقصود است میگوئی بیارب یارب شبها — ساری — تو ئی مقصود میخواهم ترا زین یارب یاربها
بسر بردم با دیگ شب بیارب یارب شبها — عیشی — کنون میخواهم آن شب را نمی بیدل یاربها

یاربها

امر

ای بی تو گلهای چمن بشسته بخون رخسارها — خسرو — خارست بی رخسار تو در دیده‌ام گلزارها
از خار خار عشق تو بر سینه دارم خارها — جامی — هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
گل گل ترا از تاب می افروخته رخسارها — فردی — وز حسرتش هر گل مرا در دل شکسته خارها
از اشک گلگون در غمت رخسارها گلزارها — خسرو — ای کرده گلزار از رخت رخسارها و خارها
شبنم چو انجم صبحدم افتاده در گلزارها — مجنونی — تا در عرق تر دیده گل از شرم آن رخسارها
گلها شکفته هر طرف یعنی چو در گلزارها — ایضا — گل نیست اینها آتشی ز دلم بی روی او گلزارها

تا کی غم دل گفتنم در خانه با دیوارها	نرگسی	خواهم از بی طاقتی فریاد در بازارها
گر بعد مردن روید از خاک رقیبان خارها	[illegible]	باید دل محروم من زان خارها گلزارها
دی دمیدم از تاب می گل گل بر آن رخسارها	حیدر	وز آرزوی هر گلی در سینه من خارها
ای در دلت از عشق ما بی موجبی آزارها	ساغری	رنجیده از هم دوستان اما از این مقدارها
هر گوشه دارد نرگست چون من بسی آزارها	الفت	زان غمزه خونریز نوشته چون من بسیارها
بی روی او گر بنگرم سوی گل و گلزارها	عیشی	بادا بجای هر گلی در دیده من خارها
از بس که رفتم روز غم دور از تو در گلزارها	دهکی	وا رستی چون شاخ گل در روی من بشکسته خارها
در عشق او رسوا شدم در کوچه بازارها	قبولی	رندی و رسوایی خوش است اما نه این مقدارها
در هر نگاهی دیده ام صد بار از و آزارها	فخری	باشد ز بار خاطرت بر خاطرم آزارها
آمد بهار و هر طرف گلها شکفت از خارها	جامی	در ره گذار کوی او دو چشم بر مژگان خارها
مژگان خونینم نگر مانند مرغان سر بسر	بنایی	پرکاله پرکاله جگر بگرفته در منقارها
بس که گل بگریخت از شرم تو در گلزارها	صنعی	رنگ او شد سرخ و در پایش در آمد خارها

مولانا

نصیحت میکنم هر خیل دیوانه خود را	حیدر	که با هر کس مگو افسانه آنچه خود را

وزان بر خار و خس کردست بلبل غمخانه خود را	[illegible]	که از پیدا و گل آتش زند کاشانه خود را
چو دیدم شمع بزم دیگران جانانه خود را	[illegible]	کشیدم آه از دل سوختم کاشانه خود را
کشم بر صفحه دل صورت جانانه خود را	ساغری	بدین صورت دهم تسکین دل دیوانه خود را
اگر یکدم نمی بینم رخ جانانه خود را	جابر	ز جان بیگانه می بینم دل دیوانه خود را
چو دیدم همدم ساغر لب جانانه خود را	وفایی	پر از خوناب حسرت ساختم پیمانه خود را
ز خواب ناز نگشا نرگس مستانه خود را	کمال	که امشب با تو گویم ماجرا افسانه خود را
بهر کس گویم از بی طاقتی افسانه خود را	سلطان حسین	که تسکینی دهم یکدم دل دیوانه خود را
نیفروزم ز شمع غم شبی کاشانه خود را	[illegible]	ز برق آه آتش میزنم غمخانه خود را

اسمعیل

زاهدا بر کش ز سر این خرقه سالوس را	میرزا	جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
معلم کو مده تعلیم سید آن جفا جو را	جامی	که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
نمیخواهم رود سوی مزار آن سرو دلجو را	اهلی	که ترسم زنده گردد مرده و عاشق شود او را
بلالی مینماید در شفق آن به بین رو را	میری	چو مجنونی که رخ بر بندد و بنماید ابرو را
بیا ای دیده و بنما بمن آن ترک بدخو را	جامی	در آب غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را

آن

زمن هر دم چه میکردانی آن رخسار نیکو را	[illegible]	مگر در حق من جانا شنیدی قول بدگو را
خدایا بد نگه داری ازین شوخ جفاجو را	[illegible]	که میخواهند بد سازند بدگویان بمن او را
همه کس قدرت حق خواند آن رخسار نیکو را	[illegible]	تعالی الله چه حسنست این بنازم قدرت او را
نگو از دردمندان ای صبا آن سرو دلجو را	ایضا	که نشنود در حق اهل محبت قول بدگو را
مبادا از تاب تب آسیب آن رخسار نیکو را	ایضا	خدایا بیده دار و آفتاب دولت او را
رقیبان تا کی از تو دیگ بنشینند آن پری رو را	ایضا	الهی دور دار از چشم بد آن روی نیکو را
زند در من کسی اگر که نگردان شوخ مه خو را	لعلی	دریغا دردمند بهای من ظاهر نشد او را
نگاهی میکنم از دور آن رخسار نیکو را	کمال	نمیخواهم ز عشق خویشتن آگه کنم او را
نگردم زان سبب نسبت به آن روی نیکو را	هجری	که میدانم درین معنی تفاوت میکند بو را
وفا در دل نگردد هرگز آن شوخ جفاجو را	زکی	کسی بهتر نمیداند ز من نیک و بد او را
رقیب دیو صورت گشته همدم آن پری رو را	ایضا	اگر دستم دهد خود را کشم آن سیه رو را
مصور تا بصورت کرد نسبت آن پری رو را	کاهی	نمیخواهم که بر دیوار بینم صورت او را
بجز قتل محبان نیست کاری آن جفاجو را	صبوحی	خدا رحمی کند یا و انصافی دهد او را
نگو در دل وفایی نیست آن شوخ پری رو را	خلقی	که شاید بوده باشد کس چه میداند دل او را

سکت را یار گفتم ز دگره از خشم ابرو را	آهی	من مسکین چه می دانم دمی دیدم بخشم او را
شب عید و هلال از گوشه بنمود ابرو را	حیرتی	فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را
ز نخجیر شرح میداری رقیب آن سرو دلجو را	بساطی	مرا از نخجیر می باید که من دیوانه ام او را
قدح گستاخ می بوسد مدام آن لعل دلجو را	میرزا یعقوب	فقیر نکند نگار من بنازم مشرب او را
ز تیر آه خواهم کور اغیار سیه رو را	ایضا	که تا دیگر بچشم بد نه بیند روی نیکو را
ازان بر باد سر و ساختم منزل لب جو را	فخری	که دیدم بر لب جو قامت آن سرو دلجو را
اگر آبی دهد لیلی ز جوی وصل آهو را	طوسی	سگی گردد روان مجنون و سر در پی نهد او را
دل تشنه لب و سوی لبت آوردم او را	نوایی	هر جا که دلم آب خورد می برم او را
دل کز غمت آرام نباشد برم او را	آصفی	تا چند بکویت برم و آورم او را
سروی که بود لطف قد دلبرم او را	حیدر	تنها من ازیشان همه عاشق ترم او را
آن سرو که از خاک درش کمترم او را	سیفی	یا رب قدمی دور مکن از سرم او را
بخت از پس عمری که رساند برم او را	شوقی	اندیشه هجران کنم و ننگرم او را
آن دل ز جا برد و پی بنگرم او را	فراقی	مشکل من دیوانه بجا آورم او را
آن نخل که عاشق شمرد دلبرم او را	ایضا	از دیده دهم آب [illegible] پرورم او را

طفلی که به پرورد دو چشم ترم اورا	وفایی	عمریست که از خون جگر پرورم اورا
آن یار که منزل شده چشم ترم اورا	خسرو	نگذاشت فلک یکدم و دمی ببرم اورا
قد تو نهالیست نشان در برم اورا	واحدی	از دیده دهم آب و بجان پرورم اورا
آن شوخ که از خیل سگان درم اورا	بابی	یک نیستم اما ز سگان کمترم اورا

میر

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا	خسرو	مردم از گریه و بر من گذری نیست ترا
نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا	سلمان	آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
نور چشمی تو و با من نظری نیست ترا	نرگسی	گویی از حال دل من خبری نیست ترا
غیر از گریه خونین جگری نیست ترا	ایضا	جگرم خون شد و از من خبری نیست ترا
خاک ره گشتم و بر من گذری نیست ترا	اصفهانی	نیست پروای من تا خبری نیست ترا
از چه رو با من مسکین نظری نیست ترا	سیفی	حالم اینست ز حالم خبری نیست ترا

مولانا

ازان درویشی و کنج قناعت شد هوس مارا	جامی	کز اینجا خیز و آنجا شین نگوید هیچکس مارا
ازان تنهایی و ملک قناعت شد هوس مارا	هرابی	که روزی چند تنها بیم ما کس را و کس مارا

ازان با مردم عالم نشد یاری هوس مارا	وحشی	که تا نبود بدل داغ فراق هیچکس مارا
زایوان زر اندود شهان نبود هوس مارا	ایضا	رخ زردی که بر دیوار غم باشد بس مارا
گر از لعل شرابی بیخودی باشد هوس مارا	شیبانی	گزک از قرص لیمو داغ پشت دست بس مارا
ز دل گرداب خون گرد باد آه بس مارا	[illegible]	که سرگردان کند در بحر و بر چون خار و خس مارا
نباشد منظر زرکاری شاهی هوس مارا	سهیلی	کهی دیوار محنت خانه اندر راه بس مارا
بزور تشنگی آب روان نبود هوس مارا	خلقی	دمی تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس مارا
نباشد همنشین جز کوه درد او هوس مارا	خسرو	که نبود غیر کوه درد او فریادرس مارا
بهجران تو افتادیم و غم شد همنفس مارا	حیدر	ز غم مردیم و از بهر خدا فریادرس مارا
بروز هجر او همدم غم و اندوه بس مارا	سامی	نخواهد دل که باشد الغمی ها هیچکس مارا
بلای عشق مهرویان گرفته پیش و پس مارا	فغانی	بجز ناله نباشد هیچکس فریادرس مارا
همین دولت نه در عشق جهانسوز تو بس مارا	ایضا	که بی یاد تو از دل بر نیاید یک نفس مارا
اگرچه نیست در بزم وصالش دسترس مارا	بابی	همین دولت که همراه سگش دیدیم بس مارا

امیر

جهان زد چاکها گردون لباس دردمندان را	همایون	که نه دست آستین می ماند نی سر گریبان را

بصد حسرت جوان مردم ز بی‌سامانی اجل جانرا — حیدر — امان ده یکنفس یاری که بینم روی جانانرا

عذار خوی‌فشان کرباده گل گل کرده جانانرا — [illegible] — بآب زندگانی تازه دارد گلشن جانرا

جسان پنهان کند از سوز پنهان آتش جانرا — جامی — شرار دل اگر روشن نسازد سوز پنهانرا

نکش تیرت ز دل ورنه بخواری میدهم جانرا — [illegible] — بجای جان نهادم در سینه‌ام پیکانرا

خضر گر زآب حیوان داد ذوق زندگی جانرا — اهلی — توان خضری که داده زندگانی آب حیوانرا

خدنگش خواست تا بیرون کشد از سینه پیکانرا — [illegible] — چو دل آگاه شد پیچید در پایش رگ جانرا

ز عکس روی خود افروختی زلف پریشانرا — کاهی — کجا زین گونه آتش میتوان زد کافرستانرا

گریبانرا زدم چاک و نمودم داغ پنهانرا — قاضی — بعمد این کنه پیش تو می درّم گریبانرا

ببالین بر میفشان وقت خفتن زلف جانانرا — خلیلی سلطان — شب تاریک تا نگسلانی رشته جانرا

نگردد تا فراموشش آنچه گفتی دردمندانرا — اهلی — بانگشت تو میخواهم که پیچم رشته جانرا

تعالی الله چه خط دلکش است آن لعل خندانرا — هلالی — که بینم از خجالت در سیاهی آب حیوانرا

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ پنهانرا — کاتبی — دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبانرا

بگرد خط غبار او که یاقوت مرجانرا — صالح — کسی بالای یاقوت ننوشته ریحانرا

برون آمد گل از خاک و بشارت داد یارانرا — خواجه — که ابر از خاک رحمت شست روی خاکسارانرا

اگر در جلوه می آری سمند بادپیمارا — خسرو — بفرما تا بروبم من بمژگان خاک میدانرا

بدندان میگزم هر دم دو لعل شکرافشانرا — ایضا — که تا هر کس نبیند تلخی دندان کلبتانرا

مرا در سینه صد داغ است و با در بیخ جانانرا — [illegible] — بحسرت مردم و در خاک بردم داغ پنهانرا

خدایا دردمندی ده دل بی‌رحم خوبانرا — ایضا — که بیدردان نمیدانند قدر دردمندانرا

ضیافت میکند هر دم بشیرینی لبت جانرا — سلمان — هزاران آفرین بادا چنین دارند مهمانرا

جبین گر ناز بر هم میزند پیوسته مژگانرا — ایضا — به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمانرا

روا ای باد صبا از من بگو آن آفت جانرا — کمال — که رفتی تازه بر دل تازه کردی داغ پنهانرا

بیا کز حسرت لعلت تلخی میدهم جانرا — اهلی — بشکر خنده بگشا آن دو لعل شکرافشانرا

زهی شرمندگی از عارضت خورشید تابانرا — آصفی — ز لعل جانفزایت صد خجالت آب حیوانرا

اگر دریافتی یکبار ذوق لعل جانانرا — [illegible] — نه هم خود نخوردی خضر هرگز آب حیوانرا

بکام خویش اگر بینم لب جانبخش جانانرا — ایضا — ز شوق لعل شیرینش دهم چون کوهکن جانرا

چو لاله سوختم عمری ندیدم روی جانانرا — قاسم — بحسرت مردم و در خاک بردم داغ پنهانرا

امیر

بیا ساقی بمن آور قدح پیر مغانرا — قاسم — که تا تازه کند صافی او جوهر جانرا

بوسیم خم ابروی آن سرو روان را	حمیدی	بو پسندیم از پی تعظیم کمان را
دادیم بدست تو عنان دل و جان را	فارغی	ای ترک پری چهره نکه دار عنان را
بربست بر ابروی تو دل رشته جان را	ایضا	هر چند که یکره نکشد کس دو کمان را
بگذار در آن کوی من اشک فشان را	حالی	تا دیده دهد آب گل و سرو روان را
آتش زده می عارض آن سرو روان را	فارغی	تا آب دهد دیده صاحب نظران را
ای روی تو آتش زده گلزار جهان را	اهلی	بر خاک نشانده قد تو سرو روان را
مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را	ایضا	بر باد مباد اکه دهی رشته جان را
نقاش مکش صورت آن سرو روان را	اهلی	دانی روکه کشیدن نتوان صورت جان را
ساقی من از دست می رطل گران را	قاسم	تا خوش گذرانیم جهان گذران را

مولانا

گرچه میخواهد دلم دایم وصال یار را	صبوحی	یار میگوید بر غم من دل اغیار را
ای پری از رخ بر افکن طره طرار را	ایضا	تا بکی بر روی مصحف می نهی زنار را
بر سر آزار می بینم بسی یاران یار را	رضی	کیست یارب کز میان برد این آزار را
کی ز جنس ما باشد لذت اغیار را	شوقی	بهره از ذوق وصال گل نباشد خار را

ابر آمد و بگریست باطراف چمنها	شاهی	شستند به شبنم همه گلها و سمنها
هر چند که گشتم چو صبا گرد چمنها	شاهی	نشکفت دلم بی تو ز گلها و سمنها
گل پیرهنان دیدم و پاکیزه بدنها	ایضا	برده ز دل اندیشه گلها و سمنها
بگذر بسوی باغ که در روی سمنها	بابایی	گل خنده زنانست و شکفته چمنها
ای برده رخت رونق گلها و سمنها	ایضا	دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها	ایضا	در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
تا در چمن آن بوی تو یابم ز سمنها	آصفی	چون آب روم نعره زنان سوی چمنها
تا برد صبا خاک درت سوی چمنها	داکانی	بر خاک نهادند رخ خویش سمنها
هر صبح روم همچو صبا سوی چمنها	کاهی	بر بوی تو بینم رخ گلها و سمنها
دارم ز تنهای عشق تو سخنها	فصیحی	کاهی بتو گویم که آیی تن تنها
بس که هر دم خوبی او را جلای دیگرست	کاهی	هر دم افتم در غلط کین دلربای دیگرست
تا بوی ترا یافتم ای گل ز سمنها	جامی	هر روز روم همچو صبا سوی چمنها
از یار کشم جور و ز اغیار ستمها	ایضا	بنگر که چه غمهاست مرا و چه المها

شیخ

مطلع انوار حسنت آن رخ چون آفتاب	کمال	مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب
مطلع انوار حسنت آفتاب روی دوست	جامی	حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روی دوست
ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب	وحشی	ای سراسر تاب من برده بزلف نیم تاب
آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب	ایضا	حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
پیش ماه عارضت بر چرخ نیلی آفتاب	جامی	هست نارنجی که سرگردان بود بر روی آب
ماه رخسار ترا تا خط مشکین شد نقاب	کمال	شد میان مردمان غوغا که بگرفت آفتاب
نیست روی آن رخسار از خط در نقاب	سیاهی	بلکه موران اند بیرون آمده در آفتاب
لشکر اشکم مگر سر کرده گز موج حباب	کمال	خیمه اندر خیمه می بینم طناب اندر طناب
نور کم شد تا گرفت آن ماه بر عارض نقاب	سایل	ابر چون در پیش مهر آمد نماند آفتاب
ماه چیند روی خوبت را رقیب افکن نقاب	کمال	شب پرک را نیست بخشی از جمال آفتاب
ای ز زلف سرگشت در گردن جانها طناب	سایلی	وی بدور چشم مستت کار هشیاران خراب
ماه من روزی اگر از رخ براندازی نقاب	ساری	تا بشب کاسد شود بازار گرم آفتاب
چون کشیدم آه رو در هم کشید آن آفتاب	ایضا	باد چون پیدا شد آری موج می افتد در آب
ترک مه رویم شب از رخ گر براندازد نقاب	ایضا	تا بحشر از شرم او پوشیده ماند آفتاب

دل

ماه من برداشت تا از رخ نقاب   از خجالت زرد گردید آفتاب

دل چه حد دارد که گردد مانع چشم پر آب	وحشی	پهلوان باشد برون آرد کلیم خود ز آب
گفتمش خورشید سر زد برنخیزی از خواب	اهلی	گفت تا من برنخیزم کی برآید آفتاب
روز عیشم روشنست از پرتو جام شراب	حجابی	خورد گویا تا که از سرچشمه خورشید آب
ریخت اشکم خط چو دیدم بر رخش از مشک ناب	جامی	آتش مهری فشاند وقت دود از دیده آب
خویشتن را شانه در خواب دیدم غرق آب	ایضا	شد عیان از آب چشم آنچه میدیدم بخواب
هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب	غباری	بیدلان از رشته جان ساختند او را طناب
با نخستت عشق می بازیم و او در عین خواب	سابری	بر رخت چون نظر داریم و می پوشد نقاب
خیمه برپا میکند هر لحظه چشم چون حباب	کاتبی	میکشد از رشتهای اشک بر رویم طناب
روی گردان کی شوم ز آن مه بهنگام عتاب	اهلی	گرچه در گرمی بگرداند رو از آفتاب
گر ببین خوبی ترا لیلی شبی بیند بخواب	جامی	همچو مجنون می شدی از خواب و خورد در اضطراب
عالمی کردی خراب از تیغ جور ای آفتاب	فضیلی	گر کنی یکره وفا عالم نخواهد شد خراب
بازور و چشم بست آن نازنین بر رخ نقاب	دوری	مردمان فریاد کردند که بگرفت آفتاب
ترکست در خواب و من حیران نشسته در خواب	حیرتی	نیست آن دولت که بیداری رخش بینم بخواب
موی را بر سر نکه میداشت مجنون خراب	کاتبی	تا شود روزی برای خیمه لیلی طناب

آن

چند می‌تابی ز من خسارهٔ چون آفتاب	شاهی	رحم کن یکذره ای بی مهر و از من متاب
چون زد در کوهکن در بیستون گرید سحاب	سایلی	صورت شیرین بکرد اندر روان در دیده آب
گر شبی در خواب بینم طلعت آن آفتاب	کاتبی	تا دم صبح قیامت چشم نکشایم ز خواب
ساقیا می ده که در دور شاه کامیاب	صابری	باده نوشان را نمی‌گیرد کسی غیر از شراب
گر برون آید بوقت صبح چون گل از نقاب	مظفر	دیگر از شرمندگی بیرون نیاید آفتاب
ساقیا صحبت لطفی کن بده جام شراب	وفایی	تا بیکدم سر زند از مشرق دل آفتاب
یافت تسکین اشکها چون رخ نمودی از نقاب	ریاضی	میشود کوکب نهان وقت طلوع آفتاب
حلقه حلقه زلف مشکین بر رخت ای آفتاب	سید محمد	هست شاخ سنبلی بر روی گل در پیچ و تاب
از صراحی سوی ساغر کف زنان آمد شراب	حیدر	ماند تا جی بر سر او از هوا داری حباب
تا بروی زین بر آمد ماه من چون آفتاب	ایضا	با قد خم گشته می‌افتم بپایش چون رکاب

ایضا

ریخت بر مه فلکند از طرهٔ مشکین نقاب امشب	حیدر	نقاب از رخ برافکن تا نماید آفتاب امشب
بحمد الله که شد بیدار بخت من ز خواب امشب	ایضا	که روشن شد ز رویت خانه‌ام چون آفتاب امشب
مرا تاب جدایی نیست از من رخ متاب امشب	ایضا	که از شبهای دیگر بیش دارم اضطراب امشب

امشب امشب

فراق روی فریبان باشد دلم در اضطراب امشب	غباری	که آن نامهربان دارد سر ناز و عتاب امشب
گذاری کرد و سوی منزلم آن آفتاب امشب	مایلی	زهی دولت که شد بیدار بخت من ز خواب امشب
بپای همنشین گر ز درد هجرانم فراغ امشب	سیاری	دوای گر نمیدانی مرو باری بخواب امشب

شیخ



افتخار ملا بانگ سرخ و روی چون زر است	سعدی	دیگرانرا سرفرازی گر بتاج و افسر است
دنیی فانی که در وی شادکامی کمتر است	عیسی	حاصلش گر گنج قارونست خاکش بر سر است
امشب از روی تو مجلس را صفای دیگر است	یتیمی	دیدها و نور دلها را صفای دیگر است
گوش خالی و بانگ غلغلش در دو سر است	خسرو	هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
گوشه دانی که از بهر چه در افغان در است	آصفی	میکند آگه که هان نوبت از آن دیگر است
گل خشکی که پر دندان بگورستان در است	نقاشی	خنده دارد بر کسی کو را غروری در سر است
گنبد گردون که خشت نقره و خشتی زر است	جامی	لیک پیش اهل دانش توده خاکستر است
تاج سلطانی که اول ترک او ترک سر است	ایضا	هر که سودایش نهاد از سر بعالم سرور است
گر گدای بینوا ور پادشاه کشور است	طالبی	وقت مردن برده را خشت لحد زیر سر است
سر فرو نارم بقصر شه اگر خشت زر است	جامی	کاخ قدر همت درویش از آن عالی‌تر است

گر مقام تو ز چرخ هفتمین بالاترست	سلطان	چشم چون بر هم زنی خشت لحد زیر سرست
تا خیال طاق ابروی تو ما را در سرست	واله	با هلال عید میل خاطر ما کمترست
آنکه شهرستان علم دین احمد را درست	صابر	در دریای ولایت ذات پاک حیدرست
کسوت فقر و فنا ایندم که ما را بر سرست	کاتب	طعنها بر افسر شاهی و تاج قیصرست
تاج شاهی کو ببین صاحب دلان را بر سرست	شاه	این همه گلهای سرخ از باغ آل حیدرست
هر کرا پشمینه از نام اوی در برست	بیخودی	پیش اهل فقر خوشتر از لباس قیصرست
خاطر اهل ریاضت فارغ از سیم و زرست	اسمعیل	آنکه او را خرقهٔ پر بخیه گنج و گوهرست
آن جهانتابی که چون خورشید روشن منظرست	یاری	ماه نو چون گویم او را آفتاب خاورست

خواجه

شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت	حافظ	فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
دمی که درد دل ما بدیم بجانان گفت	کاتبی	رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
شنیده ام که بگل بلبل خوش الحان گفت	جامی	که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت
بیا که هاتف میخانه دوش پنهان گفت	فانی	بمن حکایتی از می که نتوان گفت
دلم که زلف تو زنجیر عنبرافشان گفت	خیری	برو مسیح که دیوانه پریشان گفت

خواجه

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست	حافظ	صراحی و می ناب و سفینهٔ غزلست
محبتی که مرا با توهست از ازلست	واصلی	محبت ازلیست آنکه خالی از خللست
ببزم عیش صراحی حریف بی بدلست	واهی	که پر ز بادهٔ صافست و خالی از خللست
بغیر می که چو عمر عزیز بی بدلست	بنایی	بجز عمر بدل میشود از آن خللست
خیال خط لبت تخم مزرع املست	جامی	سوای خط تو ختم صحیفهٔ املست
غلامی خط خوبان سعادت ازلست	کاتبی	گدای میکده را گنج نامه در بغلست

شیخ

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست	سعدی	گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
دل بداغ یار من بهتر چو با من یار نیست	حسن	خوش شدن ما باشد که در وی خرغم دیدار نیست
آفت جان مسلمانان ز چران عیار نیست	خسرو	تشنهٔ خون مسلمانان ز چران خونخوار نیست
عاشق سرمست را با کفر و ایمان کار نیست	سلمان	کعبهٔ صاحب دلان جز خانهٔ خمار نیست
لاله هم رنگ رخ یار نو در گلزار نیست	حسینی	شکری هم تنگ لعلت نیز در بازار نیست
خواستم گل خوانمت دیدم گل بی خار نیست	حیدر	باز گفتم گویم عمر هم بسیار نیست

یار را هر که ببینم قوت گفتار نیست	فضلی	قوت گفتار هر گاهی که دارم یار نیست

سلطان حسین

در چمن با آتش رخساره گل در گرفت	میرزا	سوخت چندانی که بلبل رنگ خاکستر گرفت
تا قبا آن سرو سیم اندام را در بر گرفت	خواجو	آتشی افتاد در جانم که عالم در گرفت
در چمن تا باد برقع از رخ گل برگرفت	میرزا	مرده بود از هجر بلبل زندگی از سر گرفت
تا صراحی خنده تعلیم از لب دلبر گرفت	نوری	آتشی جست از دهان او که مجلس در گرفت
بازم امشب آتشی در جان غم پرور گرفت	بدخشی	دل بیاد شمع رویش سوختن از سر گرفت
در نگین لعل لبش خود را بسی کمتر گرفت	همایون	هر که قدر خود شناسد بایدش در زر گرفت
آنکه سوزن بهر چاک سینه من برگرفت	واله	سوزنش را سوخت دل تا رنگ خاکستر گرفت
در سرم باز آتش سودای یاری در گرفت	حسینی	همچو شمعم رشته جان سوختن از سر گرفت
تا نقاب از روی خود آن سرو سیمین بر گرفت	خسرو	آفتاب از ذره خود را پیش او کمتر گرفت
شد بهار و باز عالم زینت دیگر گرفت	آتشی	هر درختی خیمه گل در چمن بر سر گرفت
چونکه آه دود من در گنبد اخضر گرفت	ایضا	جست برقی از شرار آنکه عالم در گرفت
آنکه گفتم با تو خواهم دلبری دیگر گرفت	نصیبی	هم تویی با تو خواهم عاشقی از سر گرفت

ماه مهر افروز من تا پرده از رخ برگرفت	کمال	مشعل خورشید از شمع جمالش در گرفت

سلطان حسین

دریا دلیم و دیده ما معدن در است	میرزا	گر دست ما تهیست ولی چشم ما پر است
بحریست این جهان و در و دامها پر است	جامی	زین بحر هر که در بدر آرد بهادر است
گر مفلسیم و دست تهی از زر و در است	واله	صندوق سینه از گهر معرفت پر است
بر گوش من نگر که مرا لعل با در است	میرزا	در چشم خون گرفته ازین دانها پر است
مفلس نیم چو دامنم از گریه پر در است	انوری	ما را درون دیده ازین دانها پر است
گفتم بدان پسر که لبت حقه در است	حسن	خنجر کشید و گفت که پیمانه ات پر است
دریا نه آن بود که در و گوهر و در است	واله	دریا وجود ماست که از معرفت پر است
این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است	شیخ سعدی	وین آب زندگانی ازین حوض کوثر است
از هر چه بگذرد سخن دوست خوشتر است	حافظ	پیغام آشنا نفس روح پرور است
حسن ترا ممالک دلها مسخر است	حسن	مقبل کسی که وصل تو اورا میسر است
از هر چه هست ذکر جمال تو خوشتر است	قاسم	عشق تو منظر آمد و عشاق مظهر است
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است	حافظ	شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

آن شاخ گل که بر تنش سبزه برست	طوسی	زیر بنفشه یاسمینش سایه پرورست
آن شاخ گل که تازه و سایه پرورست	جامی	بر آفتاب سنبل او سایه گسترست
چشم ترا ز خال و خط و غمزه لشکرست	طوسی	یارا بلای تیغ تو پیوسته در سرست

خواجه

چیست باتفاق ملاحت جهان گرفت	حافظ	آری باتفاق جهان می توان گرفت
گفتم دل از تو بر کنم آتش بجان گرفت	دهکی	پنداشتم که دل ز تو بر می توان گرفت
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت	واله	صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
بازم جهان جهان غم دل در میان گرفت	خسرو	نیخواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت
بر وصل دوست گر من بیدل گران گرفت	آصفی	نه دل توان نهاد و نه دل بر توان گرفت
در دیر هر که دامن پیر مغان گرفت	واله	بهر نجات دامن او می توان گرفت
دل داد جان و آن لب شکر فشان گرفت	بنائی	جان را تمام در عوض نیم جان گرفت
آب حیات از لب لعل تو جان گرفت	یاری	آب حیات را به از او چون توان گرفت
مهر تو در دلم بمثل جای جان گرفت	انسی	جانا چه سان ز مهر تو دل بر توان گرفت
دل هر باده دامن پیر مغان گرفت	بیرم	خوش مرشدیست دامن او می توان گرفت

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت	غزنی	با این کمند روی زمین می توان گرفت
آن دلبر که جان ز من ناتوان گرفت	وجهی	مشکل که دل ز مهر خوشش بر توان گرفت
از پا فتادم از غم دل ترک جان گرفت	عبدالله	دست فتاده بکرم می توان گرفت
هر کو بصدق دامن پیر مغان گرفت	غزنی	از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
چشم تو چون به تیغ مژه ملک جان گرفت	جنی	لعل لب تو دل ز من ناتوان گرفت

مولانا

غرض ز عشق تو ام چاشنی درد و غمست	جامی	و رنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
خوی نرگس تو همه مایل بجفا و ستمست	نزاری	آزمودیم بسی ترک وفادار کمست
ای که با بد عیان کار تو لطف و کرمست	صبوری	در حق اهل محبت چه جفا و ستمست
بوستانی که در و زمزمه عشق کمست	شاهی	هست ماتم کده گر همه باغ ارمست
وادی عشق که سر منزل اندوه و غمست	امینی	سر ببر گرچه سراب است محیط کرمست

۲

مولانا

صورت قمرم ز بعد مرگ ویران خوشتراست	صالح	دردمندی همچو من با خاک یکسان خوشتراست
مهر چید در دلم ای همدم از جان خوشتراست	دوری	خانه گر مهر او خالیست ویران خوشتراست

اشک غمازم بخاک افتاده غلطان خوشتراست	[illegible]	هرکه افتاد از نظرها خاک پیشان خوشتراست
خانه دامان من خراب از سیل هجران خوشتراست	خلیل میرزا	خانه کز مهوشی خالیست ویران خوشتراست
پیش عاشق گفتگوی لعل جانان خوشتراست	امیر عماد	بشنوای دل کین سخن پیش من از جان خوشتراست
نکو که باده گلرنگ در بهار خوش است	فصیحی	بهار و باده و گل با رخ نگار خوش است

امیر

دلی که جمع بود در زمانه نایابست	عماد	چرا که تفرقه را صد هزار اسبابست
ای شوخ ترا در لب شیرین چه شرابست	حسن	کاندر هوسش این دل صد پاره کبابست
ما را ز خیال تو چه پروای شرابست	حافظ	خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
روزی که بمن ناز و عتابت بحسابست	کمال	آن روز مرا روز حسابست و عذابست
ترکیب تن خاکیم از لای شرابست	واله	جمعیت ما در قدم باده نابست
آنشوخ بما بر سر بیداد و عتابست	صالح	دایم اگر این طور بود کار خرابست
مخمورم و درمان تن خسته شرابست	خاکی	ساقی قدحی آر که بس حال خرابست
ای لعل تو دل خسته و جان در تب و تابست	فخری	مخمورم و اینها همه اندوه شرابست
شبها ز جور فلکم دیده پر آبست	بعیدی	وز دوریت ای جان جگرم کبابست

مولانا

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست	جامی	با دلشکستگان ستم بیحساب چیست
آن خالها بروی تو از مشک ناب چیست	نیابی	چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
کردوم از تو با تو سوال و جواب چیست	صالح	دربانوم همیشه مرا اضطراب چیست
پیش خط تو غالیه از مشک ناب چیست	واله	چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
مه را به پیش شمع جمال تو تاب چیست	صنعی	ور تاب عارض تو تف آفتاب چیست
آن زلف بر عذار تو از مشک ناب چیست	حسن	خطی کشیده بر ورق آفتاب چیست
چون تیغ میکشی مرا بکش از رخ نقاب چیست	سیفی	گر قصد خون ماست ترا این حجاب چیست
خنجر کشیده از پی قتلم شتاب چیست	ایضا	ما کشته می‌شویم ترا اضطراب چیست
ای سنگدل کجیته دلان این عتاب چیست	حیدر	از من چه دیده‌ای که شنیدی خطاب چیست
بهر عتاب من برقیبان خطاب چیست	واله	با او خطاب و با من مسکین عتاب چیست
ای یار و ناز تیغ با پیران خطاب چیست	واله	ور روی خشم این همه ناز و عتاب چیست

شیخ

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگیست	سعدی	ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

بنفشه غالیه بوگشت و باده گلرنگست	خسرو	بهوای باده صافی و نغمه چنگست
مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست	جامی	ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست	عراقی	که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگست
کنونکه دامن چرخ کبود گلرنگست	ترابی	بنوش می که حیات اندکی زمان تنگست
جهان که وسعت او صد هزار فرسنگست	و له	به پیش چشم جهان بین که تنگست
کسی که عشق نداند نه آدمی سنگست	خسرو	بلای عشق کشد هر که آدمی رنگست
رقیب دشمن و با من حبیب در جنگست	ایضا	عجب مبین تا ازین غم اگر دلم تنگست
دلی که مایل خوبان نمی شود دیگر سنگست	و له	پری رخی طلبد هر که آدمی رنگست

شیخ

زمن مپرس که در دست او دلت چونست	سعدی	ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
بیا که دل ز غمت خون و دیده پر خونست	جامی	ببین ز دیده پر خون که حال دل چونست
فراق روی تو از حد و حصر بیرونست	سلمان	ز دل بپرس غمت در درون من چونست
ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست	زکریه	ببین که در طلبت حال مردمان چونست
گهی که همدم جامم آن دو لعل میگونست	آ[illegible]	میان جام و صراحی ز رشک او خونست

دلم ز هجر تو چون غنچه ته به ته خونست	جامی	زمن مپرس که حال تو در غمم چونست
لاله بابت لیلی شده در هامونست	حسینی	که سینه خانه آتش زده مجنونست
کنون که دامن صحرا ز لاله پر خونست	میرزاده	درون خانه نشستن ز عقل بیرونست
بهر که قصه خود گفته ام دلش خونست	و له	تو هم مپرس که از من نگویمت چونست
اگر چه دیده و دل از غم تو پر خونست	ایضا	خوشم که مهر تو ای ماه در دل افزونست

ولـه

عرق خون بر دیده گریان مژگان منست	و له	از جگر آورده اشکم تیر جانان منست
دلا ز دست تو صد طعنه در قفای منست	و له	ترا که پهلوی خود جا دهم سزای منست

مولانا

تا ترا تبخاله بر یاقوت ناب افتاده است	انسی	بر زلال خضر پنداری حباب افتاده است
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است	هلالی	حیرتی دارم که آتش چون در آب افتاده است
چون به روی تو گل گل بر شراب افتاده است	ایضا	یا پریشان گشته برگ گل در آب افتاده است
دل به یاد وصل او در اضطراب افتاده است	اهلی	تشنه را ماند که چشمش بر سراب افتاده است
عکس رخسارش نه در جام شراب افتاده است	ایضا	[illegible] آیینه زان رو در اضطراب افتاده است

تا زماه عارضت طرف نقاب افتاده است	جامی	لرزه از رشک رخت بر آفتاب افتاده است
تا ز سنبل بر گل رویت نقاب افتاده است	ایضا	عاشق بی صبر و دل در اضطراب افتاده است
تا که عکس عارض آن در آب افتاده است	بارکی	آب از عکس رخش در اضطراب افتاده است
کفتمش زلفت برخ در پیچ و تاب افتاده است	یقینی	کفت نی سایه سنبل در آفتاب افتاده است
تا سر زلفین او در پیچ و تاب افتاده است	یاری	در میان جان و دل زان اضطراب افتاده است
بر رخ چون آفتابش تا نقاب افتاده است	قبولی	ذره سان مرغ دلم در اضطراب افتاده است
تا ز سنبل بر گل رویت نقاب افتاده است	نیازی	سایه دولت بروی آفتاب افتاده است

شیخ

دیده از دیدار خوبان بر کرفتن مشکل است	سعدی	هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است
باشد آسان هر غم دوری که ما را بر دل است	ملکی	بیکسی و عشق و افلاس و غریبی مشکل است
من خیال یار دارم هر کسی را در دل است	سلمان	از خیال او شدن خالی خیالی مشکل است
هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافل است	اهلی	هر که مجنون را بچشم عقل بیند عاقل است
سرو قد من که از تلخی جو زهر قاتل است	خواجو	جان شیرینم فدا اش باد کارام دل است
کر شدم عاشق مکن عیبم که این کار دل است	فضلی	هر چه جز عشق است پیش اهل دل باطل است

١٦

کرچه از حال دل ما دلبر شیرین غافل است	ایضا	چون الف او را درون جان شیرین منزل است
یار ما محمل نشین و ساربان مستعجل است	همام	چون روان کردم کز آب دیده پایم در کل است
بی تو پیمانست و شب تاریک و پایم در کل است	قاسم	عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است

مولانا

...حو در طریق ارادت نکار ما دو دوست	جامی	بهر کجا که رود کوی یکدل از دوست
...چشم صراحی که باده خون دلست	سایلی	که چون پیاله کرم دل خوری بجلست
...دل پر تو جان و دل من از ازلست	فدایی	کرم نمای و خدنکی بدل که در محلست
...صل از هستی بهجر آن دل غمناک چیست	اهلی	جز غبار درد و غم حاصل ز مشت خاک چیست
سینه غمناک از تیغ تو هر دم چاک چیست	ناصح	مرغ عاشق میشود پیرامن کل چاک چیست
مست خنجر بدستان غمزه بی باک چیست	ایضا	هر زمان در جانم از تیغ تو چندین چاک چیست
هر دم از درد تو ام این سینه صد چاک چیست	ایضا	جان من با دانقربانت بکو کین چاک چیست
بر دلم چندین جفا زان غمزه بی باک چیست	نوایی	دیده می بیند رخت جرم دل غمناک چیست
کر نیم عاشق کریبان تا بدامن چاک چیست	نرکسی	دیده بر آب هر دم آه آتشناک چیست

که قطع بیابان عشق آسانست	جامی	که کوههای بلا ریگ این بیابانست
میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست	میر عاد	ورنچه زحرم در سراچه جانانست
رخ تو هر که در آیینه دید گریانست	آصفی	چو هاله نماید دلیل بارانست
فدای یک سخنت گفتمش دل و جانست	سیفی	خموش گفت که اینها بگفتن آسانست
مرا بدیدن تو اشتیاق چندانست	واله	که تشنه را به بیابان به آب بارانست
وداع چون تو نگاری بگفتن آسانست	سام	هلاک عاشق مسکین فراق جانانست
رسید فصل گل و باد عنبر افشانست	ایضا	نگارخانه خوران بهشت رضوانست
بیکره حیله بران وقت رنج امکانست	کمال	که همچو سرو بلندت هزار دستانست
فروغ ماه رخت آفتاب تابانست	کاتبی	ولی چه سود که از چشم بنده پنهانست
توان گلی که ترا صد هزار دستانست	کمال	ز باغ عارض تو هر گلی گلستانست
اگر هزار جفا از تو آید آسانست	واله	که دوستی و محبت هزار چندانست
کسی که عاشق روی تو نیست حیوانست	بیخودی	چگونه عشق نورزد کسی که انسانست
ز تو که خال سیه بر چه زنخدانست	عصمت	هزار یوسف گم گشته در تو حیرانست
چرا ز زلف تو دل مبتلای هجرانست	غیاث	بیا بیا که چو زلفت دلم پریشانست



خواجه

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست	حافظ	مایهٔ محتشمی صحبت درویشانست
دولت هر دو جهان خدمت درویشانست	بنایی	دین و دنیا همه در صحبت درویشانست
خواری خلق جهان عزت درویشانست	خیالی	هر جراحت که بود راحت درویشانست
این چه مستیست که در صحبت درویشانست	نرگسی	خوش طریقیست که در ملت درویشانست
برتر از اوج فلک همت درویشانست	وفی	بهتر از ملک و ملک صحبت درویشانست

محمد مومن

در صحن باغ این همه سرخی از گل است	میرزا	آتش فتاده در چمن از آه بلبل است
پر نیست آنکه بر تن مجروح بلبلست	سلطان حسین میرزا	تا پر نشسته ناوک بیداد گلست
آن شبنمی که بر ورق نازک گلست	ایضا	آن قطرهای اشک که هر بار بلبلست
گلرا ز غم که بر سر تخت تجمل است	کامی	هر جا غمیست بر دل مجروح بلبلست
آن جامه کبود که بر دوش بلبلست	کمال	خاکستری ز آتش محرومی گلست
هر خار و خس که می نگرم همدم گلست	سعدی	در باغ بلبل از پی تخت تجملست
قطرهٔ شبنم که بر برگ گلست	شاهی	نیست شبنم اشک چشم بلبلست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	حافظ	بقصد جان من زار ناتوان انداخت
لبی که آب حیاتم بکام جان انداخت	کمال	بخنده نمکین شور در جهان انداخت
پلک گره که ز چشم او بر ابروان انداخت	فغانی	هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
مرا در آتش غم عشقت از زمان انداخت	نسیمی	که ابر رحمت سایه در جهان انداخت
چه فتنه بود که عشق تو در جهان انداخت	جامی	که یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت
چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت	نسیمی	که بر نشانه دلهای عاشقان انداخت
چو باده بر سمت رنگ ارغوان انداخت	عیسی	دلم عقیق تر از چشم خونفشان انداخت
جهان جمال تو آوازه در جهان انداخت	شمسی	که لرزه بر تن خورشید آسمان انداخت
صبا حکایت چشمت چو در میان انداخت	عیشی	چه فتنها که ز هر گوشه در جهان انداخت

خواجه

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست	حافظ	پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست	خسرو	چشم و دل برد و بدیدار تو آشفته و مست
ما درین دیر فتادیم کم از روز الست	حسن	رند و دیوانه و قلاش و خراباتی و مست

گر بدین نوع کند چشم تو مردم را مست	سلطان	مست خوشبوی مشکین سر زلف تو پست
چکنم نکهت گلزار که دماغ من مست	جمشید	می توان گفت که در دور تو هشیاری هست
میکنم بیخودی و در گذران از من مست	بنایی	چکنم بیخود و مست آمدم از روز الست
هر که یک جرعه چو من یافته از روز الست	ایضا	تا قیامت نکند یاد که هشیاری هست
دل دیوانه جانان در خم زلف تو نشست	شاه	که ز زنجیر بجای دگرش نتوان بست
وه که از سنگدلی کار دلم رفته ز دست	اهلی	سنگ بر دل زدم و شیشه ناموس شکست
روز و شب یار من آرد دل بیگانه بدست	بنایی	که بیگانه شوم زان بت بیگانه پرست

مولانا

محنت افزون میشود چون تیغ اندر دل نشست	کاتبی	ذوق مجنون میشود چون کاسه لیلی شکست
هر که در کنج فراغت فارغ از عالم نشست	نصیر	بایدش دست هوس شستن ز هر کاری که هست
پیش قدت دست خدمت سروی که هست	ایضا	دست بسیار است جان من بلی بالای دست
بس که از خم غمش خون دلم در سینه بست	صادقی	ناوکش ترسم که نتواند مرا در دل نشست
دل ز ما بردی ولی دینست دوست	نصیبی	گر بدین هم میرسیم از روی نکوست

در محنت و غم همنفس من الم اوست	حسینی	چیزی که دلم شاد بانست غم اوست
بر سینه اگر سنگ زنم از ستم اوست	غباری	ور چاک زنم پیرهن از دست غم اوست
دل خون ز غم و چاک ز تیغ ستم اوست	سیاهی	با داغ وفا لاله صحرا غم اوست
شوقی که دلم کشته تیغ ستم اوست	عیانی	جمعیت ارباب وفا در قدم اوست
روزم چو شب از طره پر پیچ و خم اوست	وصفی	آن شب که ندارد سحری روز غم اوست

خواجه

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	حافظ	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
صوفی که ز چشم تو برد جان بسلامت	کمال	سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت
با کم نه ز تیغ است و نه از سنگ ملامت	حسن	باید که ازین برد و تو باشی بسلامت
کویت که بود کعبه ارباب سلامت	جامی	ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
گر پای کشم از سر کویت بملامت	جلالی	یارب که ازین ره نبرم سر بسلامت
از غمزه بکش تیغ چه ترسی ز قیامت	وصفی	ما را برهان از خود و خود را ز ملامت
شد فتنه بهر جا که گذشت آن قد و قامت	نرگسی	بنشین و گر از پای که برخواست قیامت

وه که دلم کباب شد ز آتش بی وفاییت	صدائی	سوخت بهر کسی مرا گرمی آشناییت
با همه کس بیان کنم قصه بی وفاییت	شنازی	تا نکند کسی دگر میل بآشناییت
سرو منی هر کرم نیست سر جداییت	ایضا	به که چو شمع بنهم در ره آشناییت
از تو نرنجم ای صنم با همه بی وفاییت	واله	گر نبود بغیر من با کسی آشناییت
ای دل اگر بیان کنی حالت بینوائیت	جمشید	عار کند سگ درش از تو و از گداییت

خواجه

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است	حافظ	سلطان جهانم بچنین روز غلام است
بر من که صبوحی زده ام خرقه حرام است	سعدی	ای مجلسیان راه خرابات کدام است
ما را نه غم ننگ و نه اندیشه نام است	کمال	در مذهب ما مشرب ناموس حرام است
از خوردن می منع کنندم که حرام است	بنایی	مستم بنما شارع میخانه کدام است

امید

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات	قاسم	وی جنبش صفای تو از مقتضای ذات
ای قبله جمال تو ام کعبه صفات	نسیمی	حسن رخ تو داده بخورشید و مه زکات
ای در هوای مهر ذرات کاینات	جامی	واقف نه از تمامی ذات تو هیچ ذات

ای لعل روح بخش تو سرّ صفات	اهلی	موجود از وجود تو ذرات کائنات
ای مفتخر بذات تو ذرات کاینات	آصفی	اندر محبت تو دلیل ره نجات
ای آب زندگی ز لبت رفته در نجات	آذری	سروی نخاست مثل تو از باغ کاینات
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات	جامی	ظاهر ز زلف خال و خطت کثرت صفات

مولانا

بچشم عقل تعالیم سبعه گنج و درست	کاتبی	ولی چو درنگری اژدهای هفت سرست
جهان که حجرهٔ شش طاق خانهٔ دو درست	طوطی	چهار رکن بساطش فغان الحذرست
بشهر دل که دیار بتان سیم برست	آصفی	متاع صبر و سکون کش میاب و کس مخرست

امیر

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث	قاسم	ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
ای دل خوشست از آن لب شیرین کلام بحث	نسیمی	شیرین بود ز دلبر شیرین مدام بحث
ساقی اگر کنیم ز صهبا و جام بحث	جامی	تا هست دور بحث نگردد تمام بحث

مولانا

هست بر فرق تو آن گیسوی پرتاب و شکنج	اهلی	اژدهائی که بود روز و شبان بر سر گنج

ترا کاکل بدوشش افتاده گاهی راست گاهی کج	طوطی	بسان دود شمع از باد گاهی راست گاهی کج
برآمد سنبل شمشاد گاهی راست گاهی کج	آصفی	خبر از زلف قدش داد گاهی راست گاهی کج
دو گیسویت که گشت از باد گاهی راست گاهی کج	طالب	بروئیت همچو باد افتاد گاهی راست گاهی کج
چو ساقی در میان افتاد گاهی راست گاهی کج	روحی	بدستم ساغر می داد گاهی راست گاهی کج

خواجه

بیا که پیر مغان میزند صلای قدح	آصفی	که چون نسیم بهارست و گلگشای قدح
بیا که خانه منور شد از صفای قدح	شوریده	گرفته شعشعهٔ نور می فضای قدح
فتاده تا بسرم ساقیا هوای قدح	بلالی	بذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح
بدین هوس که شبی سر نهم بپای قدح	سیاری	بذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح
بکام بادهٔ گلگون و خاک پای قدح	ایضا	که نیست ورد من امروز جز دعای قدح
مرا که نیست بدور لبت هوای قدح	جامی	بکام باده که جان میدهم برای قدح
بحق پیر مغان و بخاک پای قدح	جامی	که هست ورد اسیران تو دعای قدح

سر برکشید آتش رخشان ز آب سرخ	سیاری	بنمود تیغ صبح سپید از قراب سرخ

در چشم نمود رخت بی نقاب سرخ	حسام	مانند عکس که نماید در آب سرخ
تا بر فروخت دلبر من از شراب سرخ	جامی	شد بر فلک ز عکس رخش آفتاب سرخ
شد بهر قتل من رخ او از شراب سرخ	ظهوری	باشد دلیل خون چو شود آفتاب سرخ
هر دم ز عکس لعل تو گردد شراب سرخ	جامی	از شرم عارض تو شود آفتاب سرخ
ساقی شد آفتاب رخت از شراب سرخ	سلیمی	آری که آفتاب نماید در آب سرخ

درویش

هلال خواست شود حلقه در شب عید	دیگری	ز نو خیال زد و رو ولی بهم نرسید
ساقی بیار باده که بنمود ماه عید	جامی	شکل هلال شد در میخانه را کلید
از ضعف روزه بود مه عید ناپدید	ایضا	تا روزه بر طرف نشد او را کسی ندید
در دور طاق ابروی خوبان هلال عید	واله	در ساق عرش نعل تیمانه زرید
بنمود ماه نو ز سر بار شام عید	نثاری	بگرفت گوشه چو خم ابروی تو دید
گردون کشید شکل قدح از هلال عید	حیرتی	یعنی که شام عید قدح می توان کشید
بنمود مرا نظر شب هجران ماه عید	قبولی	از فکر ابرویت قد من چون کمان خمید
از شرم ابروی تو مه نو بشام عید	ایضاً	خود را نهان نمود که کس دید و کس ندید

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	حافظ	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
در خانه شد فقیه و در حیله باز کرد	بنایی	بار این چه حیله بود که این حیله باز کرد
چشمت بناز و غمزه در فتنه باز کرد	کمال	زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد
تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد	ایضا	دل را بعشق خویش ز جان چاره ساز کرد
مشاطه هر گره که ز زلف تو باز کرد	واله	بر من بیاد زلف تو شب را دراز کرد
بگشاد دیده باز و سر فتنه باز کرد	ایضا	صد گونه ناز و عشوه با اهل نیاز کرد

شیخ

زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد		از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد
در ره گذری بر رخ رویت نظر افتاد	یاری	هر فتنه که افتاد از آن رهگذر افتاد
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	حافظ	آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
تا پرده ز رخسار تو ای ماه بر افتاد	نسیمی	از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد
باز این دل غمدیده مدام تو در افتاد	کمال	بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
دل دید لبت و ز دو جهان بی‌خبر افتاد	جامی	این مستی آن می که عجب کارگر افتاد
جان بر لب لعلت چو مگس بر شکر افتاد	ناصر	با وصل تو دل همچو شبه بر گهر افتاد

تا از لب و چشم تو بعالم خبر افتاد	ناظر	صد صومعه ویران شد و صد پرده افتاد
از روز که از چشم تو آوازه در افتاد	قاضی	در عشق تو ام آتش غم در جگر افتاد
در صحبت رندان دو سه روزم گذر افتاد	عماد	خالی ز ریا بود مرا اندر در افتاد
بر عارض و زلف تو مرا تا نظر افتاد	بابری	دل گشت گرفتار بدام تو در افتاد

امیر

از دولت وصال تو کارم بکام شد	قاسم	بختم بلند گشت و سعادت غلام شد
بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد	خسرو	ای شمع من بیاد تو روزم بشام شد
عشاق را که حلقهٔ زلف تو دام شد	حسن	اول دل شکسته بدام تو رام شد
و قتی مرید بود دل اکنون غلام شد	کمال	زلفت یکی گرفت و گرفتار دام شد
مطلعت را تمامی غلام شد	واله	در مطلع سخن سخنها تمام شد
امروز در فراق تو دیگر بشام شد	طوطی	ای دیده پاس دار که خواب حرام شد

شیخ

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند	سعدی	بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
آنها که بجز روی تو جای نگرانند	قاسم	کوته نظرانند چه کوته نظرانند

آنها که مقیمان خرابات مغانند	وله	ره جز بدر خانهٔ خمار ندارند
جان و لبش از روز همنفسانند	وله	غافل ز نفسهای چنین هیچ کسانند
آنها که بجز قامت سرو تو نگرانند	عارفی	گر راست بگویی همه کوته نظرانند
آنها که بزلف و رخ آن مه نگرانند	وله	انصاف که خوش روز و شبی میگذرانند
هر گوشه ز چشمان تو صاحب نظرانند	احمد	شوخی مکن ای دیده که مردم نگرانند

خواجه

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	حافظ	و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا میکرد	جامی	هر دم از شرکشی او گرهی وا میکرد
صبح چون در چمن ناله و غوغا میکرد	وصفی	هر زمان بهر وشش غنچهٔ گل وا میکرد
یار اگر وعده امروز بفردا میکرد	بنایی	بیدل از ناسخن از سر خود وا میکرد
آنکه لعل لبش اعجاز مسیحا میکرد	اهلی	زارم میکشتم و بازم بدم احیا میکرد
بیش ازین دل طلب ساغر صهبا میکرد	انسی	آب سرچشمه حیوان طلب از ما میکرد
دل که نظاره آن حسن دلارا میکرد	بصیری	از پس پرده جمال تو تماشا میکرد

خواجه

سمع

انها

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد	حافظ	دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد	جامی	بسوختن دل و پروانه مرد و مونس شد
شبی که ساقی گلچهره ما میر مجلس شد	نوایی	نظر بدردکشان کرد و یار و مونس شد
مه ... شب رفیق و مونس شد	ترکی	چراغ گوشه‌نشینی چو میر مجلس شد
درآمد از درم آن ماه میر مجلس شد	میانغزی	انیس خاطر غمگین و یار و مونس شد
گلی شکفت درین باغ و شمع مجلس شد	کلبی	که چشم باغ و چراغ چمن چو نرگس شد

امیر

ز سوز عشق تو از جان و دل برآمد دود	قاسم	چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود
بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود	کمال	که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود
اگر خدای نباشد ز بنده خشنود	خسرو	شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
کنایه ایست برین سقف لاجورد اندود	انوری	که هست عاقبت کار عاشقان محمود
چو گل فتاد ز ملک نرگس خمار آلود	ابن حسام	بصد کرشمه خواب سحرگهی بگشود
چنین که در چمن آمد گل از عدم بوجود	حافظ	بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
رخ تو دیدم از زلف تر مشکین بود	باطلی	رسید باد صبا مشکل مرا بگشود



هزار موج بر آب حیات اگر نمود	کاهی	یکی ز روی لطافت چو غبغب تو نبود
هوا ز سم سمند تو شد غبار آلود	کوکبی	کشیده دار عنان کز جهان برآمد دود
درای ساقی و می در پیاله افگن زود	بنایی	که شرمسارم ازین توبه شراب آلود
بعشوه کاکل مشکین چنین که یار گشود	میر حاج	عجب نباشد اگر سر زند ز جانم دود
ز کاینات غرض جلوه جمال تو بود	ایضا	وگرنه عالم و آدم نمی‌شدی موجود
گذشت آنکه بدست من اختیاری بود	نظامی	که سیل عشق تو همچون خسم ز جای ربود
رشته کاکلت ای جان ز ازان ساخته اند	سیدکا	که توان گفتش از رشته جان ساخته اند
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند	جامی	کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
حقه لعل ترا نازانه ز جان ساخته اند	آتشی	بلکه جان را ز لب لعل تو آن ساخته اند
تار زلفش ترا از رگ جان ساخته اند	ایضا	دل هر دلشده را بسته آن ساخته اند
در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند	همام	برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند
رشته کاکلت از رشته جان ساخته اند	یادگار	از مژه اهل نظر شانه ازان ساخته اند
عارضت چیست بهشتی که عیان ساخته اند	ایضا	قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند
از مه روی تو آیینه جان ساخته اند	کاهی	و اندر آن آینه جان را نگران ساخته اند

شمع رخسار ترا آفت جان ساخته اند	شرفی	جان صد دل شده پروانه آن ساخته اند
تار هر موی تو از رشته جان ساخته اند	کوکبی	زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
عاشقان بر سر کوی تو مکان ساخته اند	قدسی	بیدلان روی ترا قبله جان ساخته اند
این چه حسنست که آشوب جهان ساخته اند	ایضا	آن قامت که نهان بود عیان ساخته اند
نور رخسار ترا شمع جهان ساخته اند	اهلی	عاشقان دیده خود روشن از آن ساخته اند
در ازل چشمه از روح روان ساخته اند	هاشمی	هم از آن چشمه صد سرو قدان ساخته اند
لعل شیرین تو از شیره جان ساخته اند	فیضی	بلکه صد مرتبه شیرین تر از آن ساخته اند
صورت جان بجهان گرچه نهان ساخته اند	بیخودی	لیک شیرینی آن در تو عیان ساخته اند
در ازل کوی ترا کعبه جان ساخته اند	حسینی	عاشقان از پی طواف تو روان ساخته اند
ماه و خورشید که بر چرخ دوان ساخته اند	ایضا	لمعه نور جمال تو عیان ساخته اند
عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته اند	نثاری	وصل چون نیست میسر بهمان ساخته اند
قد رعنای ترا سرو روان ساخته اند	وله	هم بلای دل و هم آفت جان ساخته اند
دهنت پسته و خوش زبان ساخته اند	یاری	خنده و قهقهه از غارت جان ساخته اند
دهن تنگ تو بی نام و نشان ساخته اند	ایضا	تا نخندد برخ غیر نهان ساخته اند

الف قد تو ای سرو روان ساخته اند	ولی	مهر و مه را بجمالت نگران ساخته اند
حلقه زلف تو از رشته جان ساخته اند	ایضا	بیدلان را همه دیوانه آن ساخته اند
طاق ابروی ترا قبله جان ساخته اند	ایضا	قدسیان سجده که خویش از آن ساخته اند
خانه سینه که طرح ازل انداخته اند	نصیبی	از درون دیده پی رونق دل ساخته اند

خواجه

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	حافظ	عاشق خام طمع در طمع خام افتاد
مانی نه خالت که بر روی دلارام افتاد	جلال	کافری بود که از کفر بر اسلام افتاد
هر گل و لاله که از روی تو بر جام افتاد	میر حاجی	ز رخت باز بروی می گلفام افتاد
از ازل عکس می لعل تو در جام افتاد	سلمان	عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
در جهان باز حدیث من بدنام افتاد	فراقی	این حکایت چو زبان در دهن عام افتاد
دل رمید از من و در زلف دلارام افتاد	جامی	از قفس مرغ برون آمد و در دام افتاد
تا ز زلف سیه بر رخ گلفام افتاد	جامی	هر اسیری که دلی داشت بدان دام افتاد
خال و زلف چو بدان عارض گلفام افتاد	امنی	مرغ دل رفت پی دانه و در دام افتاد
عکس رخسار تو اندر می گلفام افتاد	فانی	یا گلی از سر دستار تو در جام افتاد

امید

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود	خسرو	شکیب در دل بیننده تنک تاب شود
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود	کاتبی	بکش نقاب که هر لحظه آفتاب شود
سزد که خیمهٔ سبز فلک خراب شود	بنایی	اگر ز رشتهٔ آهنش طناب شود
اگر دعای من از گریه مستجاب شود	فدایی	جهان بدرد دگر بیم که سنگ آب شود
چو یار را هوس خوردن شراب شود	جامی	قدح ز عکس رخش جام آفتاب شود
دمی که لعل تو آلوده شراب شود	ملکی	هزار آتش جان مرغ دل کباب شود
از آن به پیش رخت ماه در حجاب شود	انسی	که ذره نماید گر آفتاب شود
به جمال تو چون طالع از نقاب شود	کاشفی	کمال مهر که دیگر کار آفتاب شود
ز ناز چشم تو چون بر سر عتاب شود	چابکی	به هر کرشمه از آن عالمی خراب شود
چو ترک سرکش من مایل شراب شود	وله	ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

مولانا

دردمندی را که تیغ هجر یار افگار کرد	شهیدی	عرض حال خود چه شد گر با در و دیوار کرد
رشکم آید که چه با دلها خدنگ یار کرد	زاری	تیر او بر غیر خورد و بر دل من کار کرد

یار سوی من دید و میل صحبت اغیار کرد	فیضی	التفاتی بود در رنگ جفا اظهار کرد
صبحدم از بس که بلبل نالههای زار کرد	کریمی	نو عروس غنچه را از خواب خوش بیدار کرد
باد صبح از خواب خوش آن ماه را بیدار کرد	وله	عاقبت آه دل شب زنده داران کار کرد
چشم من دور از رخ او گریه بسیار کرد	طوسی	پیش مردم یک یک حال مرا اظهار کرد
با تو در غربت دل من راحت بسیار کرد	ایضا	چون ز وصلت دور افتادم غریبی کار کرد
شمع از سوز دل من گریه بسیار کرد	بلالی	غالبا سوز دل من در دل او کار کرد
تا که آن چشم سیه شوخی خود اظهار کرد	جامی	صورت چین از ضعیفی تکیه بر دیوار کرد
بس که فرهاد از غم دل نالههای زار کرد	هجری	نالههای زار او در سنگ خارا کار کرد
بس که مجنون از غم لیلی فغان زار کرد	ایضا	بر زبان او گذشت و در دل من کار کرد
درد غربت در فراق او مرا بیمار کرد	نرگسی	کار من مشکل شد و درد غریبی کار کرد
دوش در خوابم فلک شاد از وصال یار کرد	ایضا	لیک فی الحال اضطراب دل مرا بیدار کرد
هر که پیش خوبرویان درد دل اظهار کرد	ماهی	کرد رسواش از چو گل خندان خود را خار کرد
ابر غم دی شب گذاری بر من بیمار کرد	ایضا	بر سرم خیلی ستاد و گریه بسیار کرد

خواجه

دلبر برفت و دلشده را خبر نکرد	حافظ	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
بگذشت یار بر من مسکین نظر نکرد	عماد	اندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد
بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد	جامی	کردیم ناله در دل سنگش اثر نکرد
هرگز نگار بچشم ترحم نظر نکرد	اهلی	خاک رهش شدیم و بران سیم گذر نکرد

مولانا

ما رغم هوای قامت او چون هلال کرد	ناظری	امروز بهر کشتن من جا به آل کرد
مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد	آصفی	گویا پلاس خیمه لیلی خیال کرد
مجنون بباغ رفت نظر بر نهال کرد	عبدی	سروی بدید و قامت لیلی خیال کرد
مجنون رسن بگردن خود دید و حال کرد	ایضا	گویا که خویش را سگ لیلی خیال کرد
مجنون نظر بـ[illegible] افکند و حال کرد	وصفی	گویا که طاق ابروی لیلی خیال کرد
مجنون نظر بسنبل شوریده حال کرد	ایضا	آشفته بود طره لیلی خیال کرد
ما را خیال ابروی او چون هلال کرد	جامی	گشتیم چنان ضعیف که شوان خیال کرد
ما را ز دل شکسته خیال وصال کرد	جام	چیزی خیال کرد که شوان خیال کرد
مجنون بباغ غنچه گل دید و حال کرد	وصفی	گویا دهان عارض لیلی خیال کرد

فکر میان یار تنم را چو نال کرد	عیشی	هر کس که دید جسم مرا مو خیال کرد
گفتم دلم ز لعل تو بوسی خیال کرد	عشقی	گفتا برو که خیال محال کرد
مسکین طبیب چاره دردم خیال کرد	واحدی	بیچاره را ببین چه خیال محال کرد

امیر

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد	خسرو	اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
دارا نسیم زلف تو بیهوشی آورد	ایضا	جانرا شمایل تو بیهوشی آورد
چندان میش دهید که بیهوشی آورد	وصفی	باشد که نام ما بفراموشی آورد
زلف تو ماه را به سیه پوشی آورد	آصفی	شب را و روز را بهم آغوشی آورد
نظاره جمال تو بیهوشی آورد	وصفی	وز یاد هر که جز تو فراموشی آورد
ساقی خیال لعل تو خاموشی آورد	جامی	خاصیت شراب فراموشی آورد
زان میخورم شراب که بیهوشی آورد	ایضا	وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد
عشق تو شوق عالم بیهوشی آورد	قدسی	خواب اجل بصورت بیهوشی آورد
شوق رخ تو مژده بیهوشی آورد	اسیری	پیرانه سر مرا بقدح نوشی آورد

مولانا

خوش آن روزی که چشم خیمهٔ جانان من شد	نظامی	طناب خیمه از هر گوشه مژگان من شد
بدامن بس که خون از چشم خون افشان من شد	جامی	گلستان بهار عاشقی دامان من شد
بهش هر داغ پر خون کز غم جانان من شد	قبولی	بروز میهمانی بر سگانش خوان من شد

میر

که خدنگ غمزه‌ها پر خون ادام میکشد	عصمت	که فریب آن دو چشم پر خمارم میکشد
شاد بودم بر امید آنکه یارم میکشد	عبدالله	وه که هجران پیش دستی کرد زارم میکشد
در برون می آید آن بیرحم زارم میکشد	هلال	ورنه می آید بدر از انتظارم میکشد
دوستان گویند هر ساعت که یارم میکشد	فخری	جان فدایش باد اگر بد انتظارم میکشد
میکند اغیار رحم و یار زارم میکشد	فدایی	یاری اغیار و اغیاری یارم میکشد
زندگی می یابم آن لحظه که یارم میکشد	ناظری	ورنه می بینم بدر و انتظارم میکشد

مولانا

نرگس بدور تو میل شراب کرد	بیخودی	رفت آنچنان ز خویش که یکباره خراب کرد
ساقی چو می نماند قدح پر آب کرد	کاهی	آن آب را ز عکس لب خود شراب کرد
خورشید من نگاه بجام شراب کرد	هراتی	جام شراب را قدح آفتاب کرد

با دل فراق او ستم بیحساب کرد	جلالی	ظلم فراق ملک دلم را خراب کرد
هر کس که میل آن لب چون لعل ناب کرد	خلقی	سر چون حباب در سر جام شراب کرد
گل گل بهار عارض او را شراب کرد	بدیعی	یا بر گلهای لاله پریشان در آب کرد
رندی که بهر باده دل خود کباب کرد	سیفی	لعل لب تو دیده و نمک در شراب کرد
آهنگ سوزناک دلم در شراب کرد	بنایی	چون ناله که بر سر آتش کباب کرد
چون در قدح بیاد تو ساقی شراب کرد	آصفی	دور از لب تو دیده حسرت پر آب کرد
آن تازه گل بباغ چو میل شراب کرد	فانی	چشم چو کاسه خویش پر از خون ناب کرد
گل گل چو رنگ عارض او را شراب کرد	قانعی	سر گل از آن معارضه با آفتاب کرد
آن ماه رو چو آینه جام شراب کرد	فانی	جام شراب را رخ او آفتاب کرد
عکس رخت که جلوه بجام شراب کرد	رومی	ماهیست کو مقابله با آفتاب کرد
ساقی نهان ز خلق قدح پر شراب کرد	سعدی	سرپوش آن ز کاسه چشم حباب کرد
آن ترک باده نوش چو میل شراب کرد	ولایی	جانرا بسوخت مرغ دلم را کباب کرد

مولانا

زخاکم چو خونین گیاهی برآید	جامی	ز هر شاخ برگ وفایی برآید

اگر جون تو سروی زجایی برآید	کمال	شود رستخیز و بلایی برآید
خوش آندم که ابر وفایی برآید	حیدر	ز کشت امیدم گیاهی برآید
جو آوازهٔ دلربایی برآید	لسانی	ز عشاق هر سو نوایی برآید
خوش آن ناله کز بی نوایی برآید	حیدر کلیچه	خوش آن آه کز مبتلایی برآید
بهار این که از گل گیاهی برآید	حیدر	بگلشن ز بلبل نوایی برآید
جو زلف از رخ دلربایی برآید	ناظر	تمنای هر کس زجایی برآید

حاجی

صبح من از تو بشام بماتم گذرد	حاجی	صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
چند افسانهٔ عمرم بشب غم گذرد	آصفی	امشب این قصه امیدست که از هم گذرد
بغم عشق تو از عمر دمی کم گذرد	ایضا	یکدم از عمر ندیدیم که بی غم گذرد
روزم از فرقت رویت چو شب غم گذرد	ناصح	شبم از هجر تو تا روز بماتم گذرد
هر کجا قصهٔ آن ابروی پرخم گذرد	مجنون	جای آنست که ذکر مه نو کم گذرد
بس که خون در غمت از دیده دمادم گذرد	شریف	روز هجر تو مرا جون شب ماتم گذرد
بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد	حجری	بی الم بر من بیچاره دمی کم گذرد

بغم عشق تو بر من نفسی کم گذرد	ایضا	شادم از آنم که عمرم درین غم گذرد
بی مه روی تو عمرم بصد غم گذرد	انسی	عمر من حیف که بی روی تو یکدم گذرد

امیر

ای بلا از کرشمهٔ ذاتت سرشته اند	خسرو	نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند
ز آب حیات مشک خطا را سرشته اند	جامی	گرد لب تو آیت رحمت نوشته اند
روز ازل که طینت خوبان سرشته اند	آذری	دل را خطی بخون اسیران نوشته اند
زان پیشتر که خاک وجودم سرشته اند	حیدر	ما را حدیث عشق تو در سر نوشته اند
روزی که آب و خاک تنم را سرشته اند	عیاث	در سینه باز تخم وفای تو کشته اند

شیخ

گفتم که بی وصال تو ما را بسر شود	اوحدی	گر صبر صبر ماست عجب دانم ار شود
ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	عماد	وین راز سربمهر بعالم سمر شود
هر کس نظر کند بتو صاحب نظر شود	خواجو	وانکو خبر شود ز غمت بیخبر شود
بوی خوشت که همدم باد سحر شود	کمالی	حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
مهر تو در دلم ز جفا بیشتر شود	اهلی	زهر جفا مرا بتو مهر دگر شود

چشم بپا و لعل تو هر لحظه تر شود	صبای	حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
عشقت نه پیر سیر بیت که از دل بدر شود	اهلی	مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
یاد لبت کنم دهنم پر شکر شود	سعدی	نام رخت برم همه عالم قمر شود
جانا اگر بخاک اگر گذری خاک زر شود	نیکی	ور بنگری در آینه صاحب نظر شود
تا چند غرق خون دل خونین جگر شود	وله	دردم زیاده گردد و حالم بتر شود
زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد	خسرو	کدامین سینه را آن غمزه پرفن نمیسوزد
دمی کان لعل آتشناک جان من نمیسوزد	انسی	چراغ کلبه تاریک من روشن نمیسوزد
غمت جان سوزد و نبود عجب گر تن نمیسوزد	فخری	چو سوزد شمع در فانوس پیراهن نمیسوزد
تو گر سوزم نه واقف حالت بر من نمیسوزد	شیخی	مرا میسوزد از غم جان ترا دامن نمیسوزد
ز عشقت سوختم جانا دلت بر من نمیسوزد	ملکی	مرا جان سوخت زین آتش ترا دامن نمیسوزد
بدرد من دل آن سرو سیمین بر نمیسوزد	سایری	بغیر شمع کس را دل برای من نمیسوزد
در ره عشق تو پا از سر کنم گر جان بود	مولانا	دردمندی را که داغ گلرخی بر جان بود
در ره عشق تو پا از سر کنم گر جان بود	اهلی	گرد و سر همچنانم پای در دامان بود
دردمندی را که داغ عشق او بر جان بود	ایضا	بهر تسکین آب گرم از دیده گریان بود

سجده گاه من نشان مقدم جانان بود	نیکی	مانده ام سر در پی او تا در تنم تا جان بود
دردمندی را که داغ گلرخی در جان بود	ایضا	داغ بندش بر ده دلهای مشتاقان بود
ترک سر کردن بمیدان شیوه مردان بود	احمد	مشکلست این کار اما پیش من آسان بود

شیخ

ساقیا می ده که ابری خواست از خاور سفید	کمال	سرو را سر سبز شد گلبرگ را چادر سفید
دور از آن لب اشک من سرخست و چشمم تر سفید	حیدر	کم قند زنبقستان شراب لعل تا ساغر سفید
خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید	شیخی	زاغ شب را ساخت گردون باز بال و پر سفید
نیست شبها آنکه بینی بر فلک اختر سفید	کمال	از غمت چشم فلک گشته سراسر سفید
ای مرا در هجر رویت چشم تر چون سر سفید	صنعی	شد ز شیب و شوی اشکم جا بجا دربر سفید
ای ترا در باغ عارض یاسمین تر سفید	سیفی	وی مرا بی ماه رویت دیده چون اختر سفید
نیست غم گر شد مرا از گریه چشم تر سفید	احمد	دیده دور از روی آن مهربان بهتر سفید
ای مرا دور از رخت از گریه چشم تر سفید	کلوخی	دیده کو هر فشانم بی تو چون اختر سفید
تا برافروخته ز آتش می روی سفید	شمعی	شمع پروانه سر آتش زده در موی سفید
تا چو گل در چمن افروخته روی سفید	سعدی	نسترن ساخته جا و به رهت موی سفید

تا صحن چمن افروخته روی سفید	ایضا	یاسمن ریخته اندر قدمت موی سفید

مولانا

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد	بنائی	تا کدامین بوی از آن شوخ جفاکار آورد
هر شبم پیغام بیهوشی غمت بار آورد	نجوی	مژده خواهد زیر چشم بیدار آورد
هر زمانم قامتش در ناله زار آورد	دیوانه	از نسیم این نخل بلا دیوانگی بار آورد
سرو من چون باده نوشد گل برخسار آورد	شوقی	وه که دیدست این که شاخ سرو گل بار آورد
باغ عیشم من بجای گل همه خار آورد	سعدی	ای تو این نخلی که من دارم همین بار آورد
هر زمان ما را بکویت شوق دیدار آورد	کمال	بلبلان را آرزوی گل بگلزار آورد

مولانا

خدا مرا بوصال تو دلربا برساند	وصفی	بهوای وصل تو دارد دلم خدا برساند
خدا جور وزی من دم بدم خدا برساند	فدائی	تو هم بلای خدای چه شد ترا برساند
دران محل که اجل وعده قضا برساند	خاک نشین	محمد عربی را خدا بما برساند
اگر بیار من از من کسی دعا برساند	حاجی	دعا کنم که خدایش بمدعا برساند
کسی کجاست که درد مرا دوا برساند	سایلی	مگر دوای من خسته را خدا برساند

کراجال

کرا مجال که با او نیاز ما برساند	کاهی	مگر نسیم کند عرضه یا صبا برساند
کسی کجاست که از من ترا دعا برساند	بیکسی	من غریب ندارم کسی خدا برساند

خواجه

نگار من که از سنبل نقاب ارغوان دارد	حافظ	ز مشک سوده بر ریحان خط عنبرفشان دارد
بکوی آن شمع در دل قصد جان عاشقان دارد	بنائی	ندارد هیچ در دل هر چه دارد بر زبان دارد
ز برگ لاله آتش پیش مجنون بیابان دارد	جامی	گراه سرد خود در وادی غم بیم جان دارد
ز هر زخمی دلم پیکان آن ابروکمان دارد	فضلی	که هر زخم دیگر آب حسرت در دهان دارد
دهان غنچه از گلبرگ تر صد زبان دارد	غیاث	ز شرم لعل او مهر خموشی در دهان دارد
چه نازست این که با اهل نیاز آن دلستان دارد	ایضا	چه استغناست کان آرام جان بر بیدلان دارد
چنین کان نازنین میلی بسوی عاشقان دارد	قدری	ببرد عشق باید جان هر کس که جان دارد

خواجه

دلم که درد تو دارد دگر دوا چکند	حسن	چو مبتلاست بجز صبر زین بلا چکند
دلی که شد به بلای تو مبتلا چکند	نویدی	بجز آنکه جان بسپارد درین بلا چکند
دلم که شد بفراق تو مبتلا چکند	کمال	قرار و صبر ندارد درین بلا چکند

کشیده تیغ و ندانم که از جفا چکند	بنایی	نهاده ام سر تسلیم تا خدا چکند

شیخ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند	آذری	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
آنجا که وصف سرو گل اندام ما کنند	نسیمی	جانا بجای جامه بپوشش قبا کنند
زلف و رخت که دعوی جور و جفا کنند	کاتبی	آن وعده ستم خوش است چه باشد وفا کنند
آنانکه عقل را العمل پیشوا کنند	خسرو	باری در خرابه عمارت چرا کنند
آنانکه درد عشق بدرمان دوا کنند	ایضا	باشد که از کرم نظری سوی ما کنند

مهر

عیدست و خلقی هر طرف از گلستان با یار خود	شاهی	مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود
عیدست و خلقی هر طرف در گلستان با یار خود	جامی	مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود
عیدست و چون گل هر کسی خندان ز روی یار خود	سایری	ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلزار خود
عیدست و دور افتاده ام از خدمت دلدار خود	صاحب	خواهم نشینم گوشه گویم بحال زار خود
گل باز کرده در چمن تا پرده از رخسار خود	نیازی	بلبل بفریاد آمده در گوشه گلزار خود
عیدست و عیدی هر کسی میخواهد از دلدار خود	ایضا	خواهم اسیری عیدی زان سرو گلرخسار خود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	خواجه حافظ	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
نرگس مست تو گر ناز برابرو و خم زد	جامی	که بیک چشم زدن هر دو جهان بر هم زد
بغم عشق تو هرکس که بعالم دم زد	ایضا	دم بی فایده بود که در عالم زد
غنچه تا پیش دهان تو ز تنگی دم زد	ایضا	باد صبح آمد و آن سلسله را بر هم زد
چون شه حسن سراپرده درین عالم زد	حسامی	تاخت بیرون سپه عشق و جهان بر هم زد
دل شبی چنگ در آن طره خم اندر خم زد	نثاری	باد صبح آمد و از رشک و را بر هم زد
تا صبا سلسله زلف ترا بر هم زد	ایضا	دل دیوانه سر از عشق تو در عالم زد
هر که چون صبح ز مهر رویت دم زد	جامی	کی درین غمکده یکروز دم بی غم زد

مولانا

چو ابروی تو محرابی کرم پیش نظر گردد	جامی	الهی روی من از قبله چون محراب برگردد
مرا هر که خیال خال او در چشم تر گردد	لطفی	بجای مردمک بنشیند و نور بصر گردد
سخن چون زان دهان گویم حدیثم مختصر گردد	جامی	وگر نام لبش گیرم دهانم پر شکر گردد
خوش آن رندی که در میخانه ها بی پا و سر گردد	رضایی	ز هر خم در کشد جامی ز عالم بیخبر گردد
ز داغ سینه دمبدم دامن پر از خون جگر گردد	فیضی	وگر از سینه آهی بر کشم دودم برگردد

دل دیوانه کی چون طفل اشکم در بدر گردد	آدم	اگر در گوشهٔ قانع بخوناب جگر گردد
مرا در دیده بی او دمبدم خون جگر گردد	نصیرا	کنارم پر سرشک لاله گون از چشم تر گردد
خط سبزت که بر گرد لبت همچون شکر گردد	ضیائی	ز سر سو طوطی خط لبت را بال و پر گردد

خواجه

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود	حافظ	تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
آتشی در دل من شعله برافروخته بود	بنایی	دیده گر آب نمی ریخت دلم سوخته بود
آتش آه دلم تا فلک افروخته بود	ساغری	دوش کز شعلهٔ آن خرمن من سوخته بود
لاله روی که ز می چهره برافروخته بود	ایضا	خواست تا بر دل من داغ نهد سوخته بود

خواجه

اگر در خانه بنشینی ز بیرون داد برخیزد	آصفی	وگر بیرون روی از مردمان فریاد برخیزد
همه مستی خلق از ساغر و پیمانه برخیزد	خسرو	مرا دیوانگی زان نرگس مستانه برخیزد
ز بیداد تو هر ساعت ز مردم داد برخیزد	ایضا	چه بیداد است این کز اهل دل فریاد برخیزد
اگر پیشش قدت سرو چمن آزاد برخیزد	اهلی	فغانش باغبان زد که کزو فریاد برخیزد
کمان ابروی من هر که بی بیداد برخیزد	دختر گنجه	ز شوق تیر او از گوشها فریاد برخیزد

مولانا

مگو رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد	جامی	که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد
بعالم هر کرا بینی بدل دردی غمی دارد	ایضا	ستان ای دل ز دست غم که غم هم عالمی دارد
بعالم از جفایت هر کرا بینم غمی دارد	وله	جفا تا کی توان کردن وفا هم عالمی دارد
مگو دردی کش میخانه در عالم غمی دارد	یحیی	که دُرد درد خوبان هم کشیدن عالمی دارد
مگو در دادن جان عاشق بیدل غمی دارد	جامی	که جان دادن برای خوبرویان عالمی دارد

درویش

خواب دیدم کز هوا شاهین او صیدم ربود	وهمی	چون شدم بیدار مرغ دل بجای خود نبود
خواب دیدم کان هلال ابرو بچشم من نمود	مرکبی	دیده ام خوابی که هرگز در گمان من نبود
ماه من از زیر برقع روی خود با من نمود	خسرو	دیده ام خورشید را او هم بمن خود ننمود

شیخ

رخی دارد که وصف او بخاطر در نمی گنجد	کمال	شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد
حدیث حسن او چون گل بدفتر در نمی گنجد	فیضی	از آن عارض بجز خطی درین دفتر نمی گنجد
بجز کو نگاه دل خرمهر آن دلبر نمی گنجد	شاهی	متاع مدعی در کیسهٔ او در نمی گنجد

مراد دل بغیر از دوست چیزی در نمیگنجد	ایضا	بخلوتخانهٔ سلطان کسی دیگر نمیگنجد

مولانا

ای بیخبر از گریهٔ خونین جگری چند	جامی	بازآی که در پای تو ریزم گهری چند
تاراج بتان شد دل خونین جگری چند	کمال	دیدی که گرفتند ز خود بیخبری چند

مولانا

ای خوش شدم که رسید از بر جانان کاغذ	جلال	بوسیدم آن نامه و بر دیده نهم آن کاغذ
میفرستم بر آن شوخ سخن [illegible] کاغذ	سایل	تا کند درد دلم عرض بجانان کاغذ
چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ	ایضا	گردد از رشک من آن خامه بهم بر کاغذ
ای ز خورشید جمال تو منور کاغذ	وله	وز خط مشک فشان تو معطر گردد
می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ	سیفی	جای آنست اگر شعله فتد بر کاغذ

خواجه

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	حافظ	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
بر دمد صبح وصال از مطلع جان غم مخور	سلمان	وین شب هجران رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل از روز فراق و شام هجران غم مخور	حالی	شام وصلش هم رسد روزی بپایان غم مخور

بازای

بازای دل تازه گردد گلشن جان غم مخور	نسیمی	بشکفد گلها بجای خار هجران غم مخور
تکیه کن بر لطف حق ای دل ز هجران غم مخور	وفایی	وصل باز آید شوی زان خرم ای جان غم مخور
ای دل از هجر و غم دیدار جانان غم مخور	ایضا	صبح وصل آخر دمد از شام هجران غم مخور

خواجه

منم امروز بلای غم هجران بر سر	سلمان	کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر سر
گر کنی سایه ام ای سرو خرامان بر سر	حاجی	سر بپایت نهم و دیده گریان بر سر
شب غم دارم و درد سر هجران بر سر	حبیبی	نا[illegible]رم دیده گریان بر سر
کاکلت چون ز صبا گشته پریشان بر سر	ایضا	دل سودازده بر باد شد و جان بر سر
بر جگر بار غمت دارم و هجران بر سر	فراقی	آمده جان بلب و نامده جانان بر سر
گرچه خواهد شدنت تاج زرافشان بر سر	همدمی	آن نمی ارزد که بود حکم سلیمان بر سر
آنچه آورده مرا دیده گریان بر سر	حاضری	نوح را نامده از محنت طوفان بر سر

مولانا

ای رشتهٔ مشکین طره ات بر سر دل بند دگر	ریاضی	رشتهٔ جان از سر موی تو پیوند دگر
من نه آن یارم که بندم دل بلب‌بند دگر	وله	گر جدا سازد فلک سر بندم از بند دگر

گر نگاهش نکذاری امروز یا روز دگر	حیرتی	گل شود در غنچه پنهان تا نبو روز دگر
بس که سوزم هر شب از شمع دلفروزی دگر	حیدری	می شود روزم بتر هر روز تا روز دگر
ای نکوشمایل ترا هر روز تا روز دگر	ذکری	باد هر روز تو یارب خوشتر از روز دگر
گرچه دارم هر شب از شمع رخت سوز دگر	آهی	باد یارب خوبتر هر روزت از روز دگر

شیخ

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور	سعدی	که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
اگر تو خسرو دوران شوی و [illegible] فغفور	قاسم	بنام نیک توان بود در جهان مشهور
منم بدولت رندی و عاشقی مشهور	عصمت	گرفته دامن غیر و زغیر کرده نفور
ز کنج وصل تمنا کنم نه کنج حضور	شاهی	خوشم بخواری هجر و نگاه دورادور
خطیست بر گل رویت ز مشک منظور	جامی	که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
حضور اگر نبود بخت من بود معذور	اسیری	که روز قسمت روزی نبوده ام بحضور
دلا مباش ببنای سپهر مغرور	قاسم	که کهنه دیر جهان نیست جایگاه غرور

درویش

من نه آنم کز سر کویت کنم قطع نظر	دهکی	گر روم صد بار از کوی تو می آیم دگر

گو کجاست آن در که گوش از لطافت بر سحر	ریاضی	میکند با آفتاب او از گریبان سر بدر
بر کنار دیده مژگان من از خون جگر	بنایی	شاخ مرجانیست کز دریا برون آورده سر
سرو من سبزست و شیرینست همچون نیشکر	حصنی	چون ببالای قبای برگ نی بندد کمر
چون نقاب از گل برافشاند صبا وقت سحر	ایضا	خوش بود با یار و ساقی جام در پیش نظر
داد با من از لب او طوطی خطش خبر	فراقی	گفتم ای جان خوش خبر باشی دهانت پر شکر
کاشکی هر موی من چشمی شود گاه نظر	آذری	تا کنم رویت بهر چشمی تماشای دگر
مردم چشمم کشیده تیغ تا وقت سحر	طالب	بر سر کوی تو میریزد خون یکدگر
ای صراحی پیش پستان می نهی پیوسته سر	مونسی	با حریفان بر تواضع میکنی بسته کمر
ناز بحر چشم آرد شاخ مرجان سر بدر	ایضا	مینماید آن صنم از درج لب یاقوت تر
آسمان هر شب زره پوشد ز انجم تا سحر	وله	تا خدنگ آه من بروی نیاید کارگر
از خیال کاکل مشکین آن زیبا پسر	سایلی	در سر افتاد وست ما را باز سودای دگر
ای لب لعلت ز آب زندگانی پاکتر	دیوانه	زندگانی بی لب لعلت نمیخواهم دگر
اشک ریزان شبهای وصل کردم تا سحر	وله	یافتم آن ماه را چون بود اختر در گذر
هر که از لعل تو می آرد خبر	فراقی	سازم از شادی دهانش پر شکر

میدهی ای سفی ازان لبها خبر	فراقی	تنگ میگوی دهانت پرشکر
گفت زاهد از بهشتم ده خبر	جامی	گفتمش زنهار نام ده مبر
ای کمان فلک کج داری بپر	وله	میکنی دعوی بابرویش نگر

مولانا

زان گل رعنا شکست در دل من خار هجر	اسمعیل منشی	طرفه بهاری شکفت باز ز گلزار هجر
یار سفر کرد و ماند در دل من خار هجر	ملا احمد	ماتم دل تازه کرد محنت بسیار هجر
هیچ دلم وا نشد از ستم خار هجر	هندی	آه که نشکفته ماند غنچه ز گلزار هجر
مشعل آه من سوخت خس خار هجر	مرائی	عقد ثریا نمود آه شرربار هجر
یک گل شادی نرست هیچگه از خار هجر	سیدی	جز دل پرخون نبود غنچه گلزار هجر
مژده وصل تو شد صحت بیمار هجر	بصیری	زین خبر آسوده گی یافت گرفتار هجر
بس که کشم هر نفس آه ز آزار هجر	ایضا	آه که شد روز من همچو شب تار هجر
همچو کمان خم شده قامتم از بار هجر	قابلی	تیر غمش میکشد از دلم آزار هجر
آتش خوبان کند از دل من خار هجر	طلبی	عاقبت از غم نجات یافت گرفتار هجر
آتش آهم فکند شعله بگلزار هجر	مرائی	دود برآمد ز جان از ستم خار هجر

نیست بجز خار غم سبزه گلزار هجر	عیشی	غنچه شادی کجاست بشکفد از خار هجر
قامت گردون چو چنگ خم شده از خار هجر	ایضا	سیم کواکب برو بسته شب تار هجر
خامه نویسد مگر قصه دشوار هجر	غزالی	ورنه زبان را کجاست قوت گفتار هجر
تا نکشی غنچه سان بار ستم خار هجر	قبولی	کی گل شادی کنی بوی ز گلزار هجر
نیست غم دل اگر گشت گرفتار هجر	ایضا	میرسد آخر بوصل هر که کشد بار هجر
بس که دلم زد فغان از ستم خار هجر	بدایتی	گشته بباغ جهان بلبل گلزار هجر
خم چو کمان شد قدم از ستم خار هجر	اسیری	ناوک آه از دلم میکشد آزار هجر
گشت بصد پاره دل از ستم خار هجر	یتیمی	غنچه محنت شکفت باز ز گلزار هجر
شمع صفت سوختم ز آتش بسیار هجر	بابکی	آه که روشن نشد بر تو شب تار هجر

مولانا

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز	جامی	خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
چشم تو دلربا و رخت عشوه گر هنوز	صفی	ابروی دلفریب تو هم در نظر هنوز
آمد بهار و رفت مرا دیده تر هنوز	بنایی	بگذاشت لاله داغ غمم بر جگر هنوز
رفتم بخاک سوز غمش بر جگر هنوز	ایضا	در بوته میگدازم از آن سیمبر هنوز

گلها شکفت و خار غمم بر جگر هنوز	ایضاً	سر خاک گشت کم نشد این درد سر هنوز
سر نازده بدور رخت مشک تر هنوز	جامی	کامد بخون من خط و من بیخبر هنوز
مردم ز هجر و باز مرا چشم تر هنوز	دایمی	یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

ولـه

مهمان شده در دل غم جانانه ام امروز		آتش مزن ای آه بکاشانه ام امروز

خواجه

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز	حافظ	پیشتر زان دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز
یا بشمشیر جفا در جگرم چاک انداز	جامی	یا برحمت نظری بر من غمناک انداز
در بهاران بقدح آب طربناک انداز	نوایی	ابر سان غلغله در گنبد افلاک انداز
خیز و سر در قدم آیت چالاک انداز	فخری	کله از شوق چو خورشید بر افلاک انداز
همچو من بر رخ خوبان نظری پاک انداز	نهانی	هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز
ای اسیر ابرخ او نظر پاک انداز	وله	پاکبازی نظری بر افلاک انداز

میه

چشم یاری نیست ما را در جهان از هیچکس	قاسم	چشم بر لطف امیر المومنین داریم و بس

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر دوست کس	شاهی	هر دو عالم دشمن ما باش ما را دوست بس
مستم و چون اهل تقوی نیست تسبیح بدست	سلمان	دور جام و پاره های قطره ام تسبیح بس
هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس	حافظ	کیست می خندد صبا ای صبح کار تست بس
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	کاتبی	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
هر کسی از روز دور رخ چیزی ملتمس	جامی	ای مه خورشید عارض ما ترا داریم و بس
چون به بندم دل بکو یاد و پستان ای همنفس	وله	چون صراحی و قدح یکدل نمی بینم دو کس
ترک می کردم بعشق یار ترک همنفس	طوطی	گر ز مستی می بدار از او گویم بکس
عالمی وابستگی بر من مسلم گشت و بس	هراتی	عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس

مولانا جامی	من بیدل خواهم داد جان با دیده دیدارش مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش	

بی او سپایه بخود میرود هنگام رفتارش	میری	بر شکم زین مبادا همچو من باشد گرفتارش
بغربا و امشب ای بلبل بکن از خواب بیدارش	آصفی	که او نازکتر از گل خاطری دارد میازارش
بیک دیدن بها و دل دادم و گشتم گرفتارش	زلالی	دهم جان از من بیدل اگر بینم دگر بارش
بیک دیدن شدم ای دوستان اینگونه بیمارش	ساکری	بجز مردن نخواهد بود اگر بینم دگر بارش

ز رشک سبزه خط لب لعل شکربارش — آهی — ز بس خون میخورد طوطی نگون آمد ز منقارش
وشی مایل با قبا رت دارا دل گرفتارش — حیدر — چه خوش بودی اگر میلی نبودی سوی اغیارش
جهان خیل کبوتر بیخودند از شوق دیدارش — اهلی — که چون پروانه در چرخند گرد شمع رخسارش
گلستانیست خرم دیده ام از عکس رخسارش — نصیبی — سیه کردم چو شمع از دود آه خویشتن دیوارش
دل محزون که بود آسوده یک چندی ز دیدارش — قاسم — کنون می بینم از هجران بصد محنت گرفتارش
مصور تا کشیده شکل قد و نقش رخسارش — ساکنی — نهاده پشت بر دیوار و حیران مانده در کارش
قد جانان که از هر سو دلی بینم گرفتارش — اشکی — بان شاخ گلی ماند که باشد غنچه بسیارش
جهان زنده آمد خط مشکین گرد رخسارش — گلشنی — که میگردد به هر موی هزاران دل گرفتارش
ازین حسرت که بینم یک شبی خورشید رخسارش — اشکی — چو سایه ناتوان افتاده ام در پای دیوارش
فلک ای بخت یک ره استخوانم زیر دیوارش — زینبی — که غوغای سگان سازد ز حال من خبردارش
تماشا میکنم هر شب دلم در باغ رخسارش — عراقی — بکام دل همی نوشم می از لعل شکربارش
ز برقع چون نماید ماه من خورشید رخسارش — نکوی — برقص آید جهان با ذره سان از شوق دیدارش
دل سودائیم باشد اسیر زلف رخسارش — ایضا — چو مجنون گشته افزون عشق من از شوق دیدارش
نشسته طوطی خط بر لب لعل شکربارش — وفایی — بهشت آن دهان نبود ولی یارای گفتارش

اگر صد ره روم از کوی او نادیده دیدارش — نظمی — دگر ره باز میگردم که شاید بینم از بارش
گهی رفتن قیامت میکند بالا و رفتارش — لطفی — قیامت چون شود نزدیک پیدا گردد آثارش

مرهمایون — نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش / سری ننهادم و ننگریستم بر نخل بالایش — غزل

جو آرد در خرام آن سرو رعنا قد بالایش — آصفی — صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش
ز رشک قامتت چندین پیچ و خم بر نخل بالایش — سهیلی — بگاه جلوه می پیچد کمند زلف در پایش
بود روزی که بینم طلعت خورشید سیمایش — بنایی — ندانم چرا با دردمندان نیست پروایش
نکوئی سرو دارد نسبتی با قد و بالایش — حیرتی — که گلهای چمن بخواست افتاد در پایش
در آن روزی که بینم سرو رعنا یار بالایش — جامی — چو سایه بیخود افتم تا نشیب آرزو در پایش
به بستان چون سحر در جلوه آمد قد رعنایش — کاتبی — برآمد بر سر شاخ گل بهر تماشایش
خوش آن ساعتی که چون در جلوه آید سرو بالایش — غباری — به پایش سر نهد سید نگردد دیگر از پایش
اگر چون سایه کردم پایمال سرو بالایش — حالیکی — چو سر بر دارم از خاک ره افتم باز در پایش
به بستان سایه نبود بر زمین از نخل بالایش — نزاری — بخاک افتاده سرها از پی بوسیدن پایش
اگر بردارد آن مه پرده از رخسار زیبایش — ثنایی — شود هر داغ چشمی بر تنم بهر تماشایش

نکوی سایه حیران مانده پیش نخل بالایش	همایون	سیه بختی چو من جان داده و افتاده در پیش
ز بس کز شوق حیران گشته ام بر روی زیبایش	وفایی	چو عینک دیده ام بر هم نیاید از تماشایش

حافظ	دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش کز شما پوشیده نتوان داشت راز می فروش

یار خرمن سوز من گو روی گندم گون مپوش	کمال	ورنه خواهد سوخت خرمن هر که دارد عقل و هوش
باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش	نسیمی	دست یابد و دامن دردی کشان می فروش
بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش	حاجی	عاشقان را مژده ایام عید آمد بگوش
گل بحال بلبل شیدا نمی پرداخت دوش	بنایی	کرد بلبل کار پردازی که گل بگرفت گوش
ساقی شیرین لبم جام محبت داد دوش	فراقی	جرعه نوشیدم و دیگر نمی آیم بهوش
خدنگش میکند نشتر ز جان و دل بگر [illegible]	دیگری	چو مهمانی که ناراضی رود دیگر نبیند دامانش
چو حاکم دیده بر باد و زلف عنبرافشانش	کاتبی	در آب رو نیم تاب می زند چاه زنخدانش
نشان شب روان دارد سر زلف پریشانش	وله	و بلبل و شگفت انگیز چراغ از زیر دامانش
گل صدبرگ را میماند آن رخسار خندانش	نخوی	که چه چه میزند صد بلبل از چاه زنخدانش
الا دیوانه دارم زلف عنبرافشانش	آگهی	سر موی نمیدانم من از حال پریشانش

صبا

صبا دارد بکف چوگان زلف عنبرافشانش	کمال	ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش
زلال خضر پنهان نیست از چاه زنخدانش	عیشی	دهد جان مرده را همچو مسیحا لعل خندانش
خدنگ آن کمان ابرو که جانم باد قربانش	ایضا	بچشم خون فشان من نماید غنچه پیکانش
درآمد صورتش در دیده و دل گشت حیرانش	نثاری	بدین صورت تماشا میکنم از غیر پنهانش
اگر در گردن جانم فتد زلف پریشانش	کمال	بغیر از جان فدا کردن نیابی هیچ درمانش
برای یک نظاره خدمتی او دیم صد جانش	فصیحی	که او سلطان خوبانست و نتوان دید آسانش
نیم آشفته گر پوشید کاکل ماه تابانش	نثاری	چه باک از تیرگی شب که باشد صبح پایانش
شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش	حافظ	که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
مگو ساقی بمن وصف می و کیفیت زورش	آصفی	خرابات ده نگنجم ولی می ترسم از شورش
دل مسکین که می بینم ز نیسان خط زر و زورش	کمال	بخاک میکده کردند خوبان [illegible] گورش
نگار من که باشد خانه از کوی وفا دورش	حاجی	نمی بینم خانه در شهر دور از [illegible]
بیکجرعه خلاصم کن ز دنیا و شر و شورش	شاهی	که از حکم سلیمان سر کشد گر [illegible] مورش

امیر شاهی	در آب هر که ببیند لطافت بدنش چو آب میرود از خویش در هوای تنش

نشسته طوطی خط بر لب شکر شکنش	خسرو	بدان هوس که سخن یاد گیرد از دهنش
ز برگ گل مکن ای دل خیال پیرهنش	ایضا	که از خیال تو آزرده میشود بدنش
قبا به پیرهن و پیرهن رسد به تنش	نزاری	من از قباش به رشکم قبا ز پیرهنش
چون نخواهم که ببوسم لب شکر شکنش	هانی	صورت او کشم و بوسه زنم بر دهنش
هر که دیدان قد رعنا و رخ چون سمنش	شریفی	نیست حاجت بتماشا که سرو چمنش
بسته گر لاف زند با لب شکر شکنش	مجنون	سنگ بر سر خورد و مغز قند از دهنش

باطی	دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش مستند مبادا که بناگه شکنندش

گردی که رود بر فلک از سم سمندش	کمال	چون سرمه ملایک همه بر دیده کشندش
جان تحفه کشیدیم برش نیست پسندش	حسینی	ماندیم درین راه به پامال سمندش
شیرین دهنان منفعل از لعل چو قندش	ایضا	شمشاد قدان مایل بالای بلندش
عاشق بخیال الف قد بلندش	بنایی	از دیده میان دل غمدیده کشندش
ای عقل سراسیمه لبهای چو قندش	نصیبی	حیفست بکوته نظران قد بلندش
غنچه میگفت سخن از لب شکر شکنش	طوفی	در سخن بود که زد باد صبا بر دهنش

کمانداری که در قتلم نباشد هیچ تقصیرش	جامی	بروی سینه دارم نعل از نوک تیرش
کمانداری که در قتلم بود تعجیل و تاخیرش	ایضا	نه تیرش از دل کندن توانم نه دل از تیرش
کمانداری که دل شد بسته زلف چو زنجیرش	مسعود	نشان نال دارد او ز بهر بیدلان تیرش
کمان ابروی من تا در دل آمد میل نخجیرش	حبابی	سیه شد آهوی سرگشته را چشم از پی تیرش
کمانداری که در قتلم بپا ی میرسد تیرش	ایضا	عجایب قادر اندازست رحمت باد بر تیرش
ازان بر میجهد آهو ببر گاه نخجیر شستش	یکی	که ما جو د حالتی دارد ز آواز پر تیرش
گره شد در دلم صد آرزو از شوق نخجیرش	فغانی	که آواز خم پیکان مرد و من از حسرت تیرش
هجوم صد هزار آهو شود هنگام نخجیرش	اهلی	ز بهر آنکه در میدان نیفتد بر زمین تیرش
چرا از حلقه چشم نمیبارند زهگیر شستش	طاهری	که بادی بر مراد دل گشایم چشم بر تیرش
بسی پیچ و تاب افتاده زلف همچو زنجیرش	غزالی	نگر دست قضا از دیده در هنگام تحریرش
نشد آینه گر دیوانه چین جبهه گیرش	ولی	چرا در دور او از هر طرف کردند زنجیرش
رخ الست این عیان از حلقه زلف چو زنجیرش	طوفی	فرو شد قطره از کلک قدرت وقت تحریرش

مسعود	سرو ناز من که رحمی نیست بر حال منش خاک راه او شوم باشد که گیرم دامنش

انکه میخوانند مردم مردم چشم منش	ایضا	چشم من روشن بروی دوست کفتم روشنش
از ره تعظیم بنشانم بچشم روشنش	حسینی	ارزو دارم که باشم خاک پای توسنش
توتیا خواهم بچشم از خاک پای توسنش	نثاری	لیک می ترسم که شوید کریه از چشم منش
کر کذار افتد چو باد صبح بر خاک منش	کامی	همچو باد از خاک برخیزم بکیرم دامنش
کلرخی کز جامه پیرهن آزرده میکردد تنش	شاهی	نیست تاب آنکه بینم زیر بار جوشنش
تا رساند ابلق کردون چو مه سوی منش	ایضا	چشم بر ره مانده ام مانند نعل توسنش

ایضا	درین کلشن چه سازد بلبل از زاری و فریادش که سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش

تن چون کوه من کز سنک محنت بود بنیادش	دلسی	کنون کاهی شده از ضعف هر سو می برد بادش
چنان در عاشقی خو کرده دل از جور و بیدادش	ایضا	که ناید سالها از راحت آسودکی یادش
چو بیرون آید از خانه خرامان سرو آزادش	انسی	بپای سرو در ماند که هر سو می برد بادش
نه از مستیست مایل هر طرف قد چو شمشادش	ایضا	کرانی میکند از بار دلها سرو آزادش
بامید وفا تا چند بینم جور و بیدادش	کامی	نخواهد رفت هرکز شیوه بیداد از یادش
چنان شد عاشق بیدل ضعیف از جور و بیدادش	حاجی	که کرد دیوار کوی او نکیرد می برد بادش

ای دل از عشق پری رویان دمی غافل مباش	اهلی	حاصل کون و مکان عشقست بیحاصل مباش
ساقیا در بزم رندان مست لایعقل مباش	ایضا	حاضر خود باش و از حال دلم غافل مباش

کمال	ولا دیکر ز بزم بیغمان دامن فراهم کش سری در جیب اندوه آر و پا در دامن غم کش

ولا در بزم رندان باده کلکون دمادم کش	دهکی	بنه سر در ره یار و ز دل آه دمادم کش
اکر پیدا نباشد جام عشرت ساغر غم کش	ایضا	بعالم هرچه داری در ره خوبان عالم کش
اسیر زلف خوبان شو دل آه و دمادم کش	اسیری	بدست آور از آن تاری و خط بر حرف عالم

نصیبی	کسی کو شد شهید غمزه آن چشم بیباکش بجای لاله خیزد چشمه خون از سر خاکش

کرده کشتم بی لب لعل وشی مجنون خاص	حیاتی	از کمند عقل باری ساختم خود را خلاص
خوشی نیست بخت که یارم برد بمجلس خاص	وله	بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
نه مرا قصه عام است نه اندیشه خاص	کامی	هر کجا بانک دف و نی شنوم آنجا رقاص
کفته تا ز سر لطف و کرم بنده خاص	اهلی	سر بپای تو نهادیم ز روی اخلاص

جو عرض توبه کند با تو زاهد مرتاض	هلالی	بقول پیر مغان واجبست از و اعراض
کسی که برد ارادت بزاهد مرتاض	جامی	بقول پیر مغان واجبست از و اعراض

گر من ز شوق خویش نویسم هزار خط	جامی	یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط
پیدا چو ساختی به من از عذار خط	وله	دادم به بندگی تو جانا هزار خط
چون سبزه سر زد از گل رخسار خط	نثاری	سنبل کشید بر طرف لاله زار خط

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع	حافظ	همنشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
دلبرا از آتش عشق تو سوزانم چو شمع	ایضا	با خیالت هر شبی تا روز گریانم چو شمع
دور از آن رو هر شبی تا روز گریانم چو شمع	نسیمی	وز غم دل تا سحر سر در گریبانم چو شمع
ز آتش دل سوختم چندان که شد جانم چو شمع	کاتبی	تا که روشن گشت او سوز نهانم چون شمع
ماه من دور از رخت هر شام گریانم چو شمع	جامی	وز غم دل تا سحر سر در گریبانم چو شمع
هر شبی از آتش عشق تو گریانم چو شمع	سیابی	تا سحر از دیده اشک گرم ریزانم چو شمع

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ	حافظ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
دلم ز کلبهٔ احزان گشت بجانب باغ	فراقی	که از نسیم گلم نکهتی رسید بدماغ
بباغ باز چو گل بر فروخت لاله چراغ	زکی	کشید نرگس رعنا بروی سبزه ایاغ
اسیر قد تو گر نیست سرو اندر باغ	وله	چراست فاخته در باغ سینه پر داغ

جامی	درستست تا ز عکس خالت دیده را سودای داغ ای ز خالت مردم ما را داغ بر بالای داغ

گر تو بجان و دل کنی بندگی شه نجف	حافظ	از سر سلطنت بود بر همه کس ترا شرف
طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	ایضا	گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف
خال و خط تو از چه رو هر طرفی کشید صف	وله	چشم تو میکشد مرا خال و خط تو هر طرف
ای هدف تو سینه ام تیر بزن بزن هدف	قبولی	تا رسدم ز دست تو تیر مراد بر هدف
گفتم بعزم توبه نهم جام جم ز کف	ایضا	مطرب زد این ترانه که نوش لا تخف
ساقی بیور لاله منه جام می ز کف	جامی	میخور مدام باده با آواز چنگ و دف
خوبان اگر چه هر طرفی میکشند صف	جامی	تو در میان جان منی جمله بر طرف
تا کی رویم از پی آن شوخ هر طرف	سیابی	آنرا که میل صحبت ما نیست بر طرف

ای خرم از هوای خط نوبهار عشق	جامی	در سر و لی ز تازه گلت خار خار عشق
داریم درد و غم سبیل از رهگذار عشق	ایضا	همراه درد و آمده ایم از دیار عشق
خلقی پی ملامت و من در دیار عشق	شاهی	ایشان بکار خویشتن و من بکار عشق
ساقی بیار جام می خوشگوار عشق	اهلی	کز سر برون کنیم جفای خمار عشق
منصور وار آنکه بر آمد بدار عشق	عشقی	بالا گرفت مرتبه اش از دیار عشق
کردیم عزم ملک عدم از دیار عشق	ایضا	دادیم نقد هستی و بستیم بار عشق

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک	حافظ	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
خون ~~[illegible]~~ فکار و جگر ریش و سینه چاک	جامی	سر خود بگو که چون نکشم آه دردناک
رندیم و عاشقیم و جهانسوز و جامه چاک	قاسم	با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
میخواره و مقامر و رندیم و جامه چاک	جامی	ما را ز طعن مردم عالم دگر چه باک
ز اصل جوهر اگر شیخ شهر بودی پاک	عصمت	شراب لعل بعمدا نریختی بر خاک
هر سو مرو ای جان زپی مردم ناپاک	خلقی	دور است بسی این روش از عالم ادراک
چشمم ز می لعل تو بخشی من غمناک	حیاتی	در خنده شد و گفت بود بخشش تو در تاک

دل

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک	هلالی	سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک

سیه

دولت وصل ترا یافته ام در کنیک	نسیمی	مظهر نور خدا یافته ام در کنیک
با قلندر صفتی یار شدم در کنیک	حسامی	چاکر حیدر کرار شدم در کنیک
عاشقانت همه رندند و گدا در کنیک	کاتبی	کشته یکتا همه از بهر خدا در کنیک
تا شنیدم سخن از فضل خدا در کنیک	نسیمی	مست و مجنون شدم و خیره و ها در کنیک
می شنیدم چو ترا یافتم اندر کنیک	ملکی	کشته ام ای سرو پا یافته ام در کنیک
دولت هر دو سرا یافته ام در کنیک	ایضا	خوشدلم چونکه ترا یافته ام در کنیک
تا که رفت آن صنم ماه لقا در کنیک	ایضا	خون دل میرود از دیده ما در کنیک
رفته ام تا من سرمست گدا در کنیک	ایضا ملکی	بوی دلدار شنیدم همه جا در کنیک

مولانا

ای راست او تو چون بکمان قضا خدنگ	کاتبی	در ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ
چون صبح برفراشت ز مشرق لوای جنگ	میرحاج	منصور گشت خسرو چین بر سپاه زنگ
آینه است در نظر این چرخ نیل رنگ	ایضا	کز دود آه اهل محبت گرفته زنگ

ای در محیط معرکه تیغ تو چون نهنگ	وله	در سهم شکست کشتی اعدا بروز جنگ
از سهم تیر سینه شکافد بروز خدنگ	خسرو	از خور سپر بروی کشد چرخ نیل رنگ

میر

رسته بودم من چند که از زاری دل	خسرو	از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل	یاری	کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
آمده بار غم او بهواداری دل	ایضا	بکن ای بخت توسم بهر خدا یاری دل
در دو زلف تو که شد دام گرفتاری دل	[illegible]	جای گنجیدن مو نیست ز بسیاری دل
اشک سرخم که بر و آمده از زاری دل	مقصود	کرده بر چهره رقم شرح جگر خواری دل
نه رفیقی که شود در پی غمخواری دل	وله	نه طبیبی که کند چاره بیماری دل
بازم آمد شب هجران من از زاری دل	آصفی	خواب را روز رود اعیت ز بیداری
بی تو ای شوخ بجان آمدم از زاری دل	حیدر	آه تا چند کشم آه ز بیماری دل
شد سگش یار من و کرد جگر خواری دل	ایضا	یار آنست که امروز کند یاری دل
بار شب شد من و سودای تو و زاری دل	صوفی	با سگان سر کوی تو جگر خواری دل
نیست در هجر توام ضعف ز بیماری دل	ایضا	ز ستم آشفته شود طبع تو از زاری دل

دل اسیر است در آن زلف ز بی زاری دل	وله	میکنم زاری و افغان ز گرفتاری دل

مولانا

شام که در بزم مغرب نیست آن شکل هلال	جامی	شعله شمعیست کج گردید از باد شمال
از شفق شب نیست برخی بر جلاکوس هلال	سامی	داده دست خسرو دوران فلک گوش شمال
مینماید شامگاه عید در گردون هلال	عیشی	یا شده موج عیان بر آب از باد شمال
نی بگرد در خم چشم پیش شمع جمال	ایضا	جسم من از دود گردد همچو فانوس خیال
شمع من افروخت شب در خانه بزم وصال	ایضا	عاشقان گردان بگرد او چو فانوس خیال
شمع تا من دور گردید از من شوریده حال	بارکی	چرخ میگردد ز آه من چو فانوس خیال
نیست ماه نو شب عید آنکه می بیند قتال	ایضا	استخوان پهلوی گردون نماید چون هلال
مسلمانان چه سازم چاره این شوخ سنگین دل	جامی	که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
مسلمانان چسان گویم که شمع خویش سوز دل	میرزا	که گردم میزنم سوی قیامت میشود بلبل
بدل تیری گران ترک کمان ابرو کند منزل	ایضا	نهالی گردد و تخم محبت باشدش حاصل
قدت عمر نیست و باشد حاصل او آرزوی دل	ضمیری	ندیدم حاصلی از عمر و آه از عمر بیحاصل
دلم تا شد بزلف و خال آن مه باز مایل	نصیری	بریدم نعل بر دست و نهادم داغ بر دل

مشکل

نمیخواهم کند در چشم و دل یکجا تو منزل / که گیرد زاب چشم زنگ و گرد از درون دل (عبدی)

چو نتوان یکنفس بی تو دمی آن به ساختن منزل / نگاهی میکنم از دور و آهی میکشم از دل (ثنایی)

چه می‌پرسی نگارا از من بیچاره حال دل / تو خود بهتر همی دانی که در دل کرده‌ای منزل (ریاضی)

عمر بگذشت و نشد کام دلم حاصل / گلی نشکفت و پیری هم نیامد خار غم از دل (اهلی)

مرا تا جان بود از مهر آن مه بر ندارم دل / که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل (ایضا)

مسلمانان نگه دارم من مسکین بدست دل / عجب نبود اگر باشد مرا کوی عدم منزل (حیدر)

شیخ

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم / وانگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم (کمال)

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم / بلکه قطعاً هم مبین سوی دگر گفتم بچشم (بلال)

یار گفت از خویش کن قطع نظر گفتم بچشم / وانگهی فارغ بروی ما نگر گفتم بچشم (وفایی)

یار گفتا بر رخ ماهم نگر گفتم بچشم / ساز ابروی مرا مد نظر گفتم بچشم (عاجزی)

ماه من گفتا مکن هر سو نظر گفتم بچشم / ساز ابروی مرا مد نظر گفتم بچشم (حیدر)

گر ببرم ز رغم یوسف گل پیرهنم / بهر پیراهن گل عطر برند از کفنم (فخری ۲)

گردش چرخ اگر کوزه کند خاک تنم / آب حسرت بود از لعل لبت در دهنم (بلال)

گر بخاکم گذرد یوسف گل پیرهنم / بوی پیراهن یوسف شنود از کفنم (عبدی)

ز تاب آتش هجران چنان گداخت تنم / که تن نشد اخگر و خاکستر است پیرهنم (ثنایی)

زدود آه سیه گشت پیرهن به تنم / چو در وفای تو میرم همین بود کفنم (ایضا)

ز بس که ناوک چشم تو میرسد به تنم / شده است همچو زره جسم پیرهنم (ایضا)

غریب کوی تو کس نیست اینچنین که منم / غریب‌تر که بخاطر نمیرسد وطنم (ایضا)

بسان شمع ز سوز درون گداخت تنم / نمود رشته جان همچو تار پیرهنم (فخری)

بس که دور از تو ز رحم زرد شد و زار تنم / تا به نزدیک نیایی نشناسی که منم (ایضا)

من و کنج غم و در سینه نهان سیم تنم / چکنم گل نگشاید ز بهار چمنم (نصیبی)

بس که ز دست جفا بر بدن آمد شکنم / همچو بادام درستی نبود در بدنم (خسرو ثانی)

بس که آشفته آن طره عنبر شکنم / شب همه شب من دیوانه بگوید در سخنم (ایضا)

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوش آن زمان که ازین چهره پرده برفکنم (فغانی)

رسید ناوک چشم تو آنچنان به تنم / که چشمه چشمه شد از ناوک تو پیرهنم (ثنایی)

چو در شبهای تاریکی سگش را یاد میکردم / برون می‌آمدم از خانه و فریاد میکردم (آصفی)

ز فریاد سگ کویت شب غم یاد میکردم — **حیدر** — دل من درد میکرد و ز غم فریاد میکردم

به بستان از گل روی تو هر جا یاد میکردم — **وصفی** — چو بلبل گر گلی میدیدم و فریاد میکردم

لب لعل می آلود ترا چون یاد میکردم — **ایضا** — دمادم خون دل میخوردم و فریاد میکردم

بشب زنجیر زلف آن پریرا یاد میکردم — **ایضا** — پریشان میشدم و دیوانگی بنیاد میکردم

بگلشن چون نهال قامتش را یاد میکردم — **دهکی** — بپای سرو می افتادم و فریاد میکردم

شب غم از تحمل گر دل ناشاد میکردم — **ایضا** — اگر فریادرس می بود صد فریاد میکردم

اهلی

دودی که رود بر فلک از سینهٔ چاکم
ابری شود و سایه کند بر سر خاکم

هر تیر که آن شوخ زند بر دل چاکم — **ایضا** — سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

سنگی که زد آن سنگدل و کرد هلاکم — **وله** — تا حشر همان سنگ بود بر سر خاکم

هر آه که بر چرخ رود از دل چاکم — **وصفی** — ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

ایضا

بزن از تیر مژگان غمزه بر سینهٔ چاکم
که گردد سرو افتد سایهٔ او بر سر خاکم

بهار آمد برآمد لالها از خاک غمناکم — **ثنایی** — شود هر لاله فانوس سفالی بر سر خاکم

چراغ نامرادی چون برآید جان غمناکم — **اهلی** — چراغ من که دارد زنده جز شمع سر خاکم

چو از خواب عدم بیدار گردد چشم نمناکم — **اسیری** — ز تیر سینه هر سنگی که باشد بر سر خاکم

اگر بر سر بنیاد و شعلهٔ آه از دل چاکم — **ایضا** — که روشن میکند شبها چراغی بر سر خاکم

جامی

من بندهٔ فقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد علم — **هلالی** — هر یک علم نشانهٔ چندین هزار غم

مقصود یار اگر الم ماست از ستم — **ایضا** — هرگز مباد خاطر ما فارغ از الم

ذکر سگش بخیر که دوش از ره کرم — **میر حاج** — دامان ما گرفت که باشیم در قدم

تا کلک صنع بر ورق حسن در قم — **فریدون** — نامد برون بحسن تو یک صورت از قلم

رفتیم ازین دیار بصد محنت و الم — **جامی** — ره توشهٔ بدست نداریم غیر غم

شیخ سعدی

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو مقیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — **سهام** — که حرام است می آنجا که نه یارست ندیم

بلبلان را همه شب خواب نیاید از بیم — **عصمت** — که مبادا ببرد برگ گلی باد نسیم

ما بصد محنت و درد دیدیم در شهر قدیم — نیابی — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
مایل صحبت زاهد نشود طبع سلیم — حامد — که چو اصحبت ناجنس عذابیست الیم
خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم — جامی — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
یاد دارم سخن خوب ز پیران قدیم — ایضا — که فراموش مکن صحبت یاران قدیم

شیخ
من از آن روز که در بند توم آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
سعدی

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — حافظ — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
باز در عشق یکی خط بغلامی دادم — کمال — خواجه را گوی که آید بمبارک بادم
مکن ای شیخ باوراد و دعا ارشادم — نیابی — که دعای قدح و ذکر می است اورادم
نرسیدست بگوش تو مگر فریادم — همام — ورنه یاری ندهد دل که نیاری یادم
ای بر انداختهٔ یار دگر بنیادم — فخری — خاک پای توم ای دوست مده بربادم
ای که هرگز نکنی یاد دل غمناکم — ایضا — عمر بگذشت و رفتی نفسی از یادم
دل اسیر است بزلف تو مده بربادم — کمال — مرغ در دام تو افتاد مکن آزادم
روز عید است بامید وصالش شادم — سلمان — ای خوش آن دم که دهد دست مبارکبادم

تیری از لطف زدی بر من و کردی شادم — فدایی — تا نه بینید دگر بر سر تیر افتادم

مولانا
ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام
جامی

بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام — فیض — غبار کوی توم گر بر آسمان شده ام
ز عشق لاله رخی زار و ناتوان شده ام — ایضا — ضعیف و زرد چو برگ خزان از آن شده ام
چنان ز بادهٔ شوق تو سرگران شده ام — اهلی — که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام
عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام — ایضا — چنانکه بهجر تو میخواستی آنچنان شده ام

خواجه
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
حافظ

میکنی عشوه که خال و خط دلکش دارم — ایضا — شیوه اینست من اینهای ترا خوش دارم
نیست این دل که من زار بلاکش دارم — وله — از تو در سینهٔ خود پارهٔ آتش دارم
من نه آنم که دل خویش مشوش دارم — بلالی — هر کجا ناخوشی هست بآن خوش دارم
ای که از خال و خطت حال مشوش دارم — ۱۶ قدسی — تو بمن گر خوش و ناخوش بتو من خوش دارم
بی جمالت خار نومیدی ز بستان میکنم — [illegible] — در درخت گل بجای غنچه پیکان میکنم

سینه‌ام چاکست و جان از دست جانان میکنم | بیاضی | میزنم ناخن بروی سینه و جان میکنم
لعل جانبخش ترا ای بدندان میکنم | ایضا | برلب آب حیات از تشنگی جان میکنم
صورتت در لوح دل از خلق پنهان میکنم | دیگی | بعد از آن در صورتت می بینم و جان میکنم
خواب میدیدم که لعلت را بدندان میکنم | ایضا | چون شدم بیدار بلعل لبت جان میکنم

مولانا
من دلخسته مردم تیر از نازک بدن میرم
که از رشک قباهای زیبوی برتن میرم
بنایی

اگر در گوشه غم دور از آن نازک بدن میرم | اصفی | خلل در کار عشق افتد همان روزی که من میرم
خوش آن ساعت که رخ در پای آن سیمین بدن میرم | ایضا | خضر را رشک آید بر چنین مردن که من میرم
سخن با غیر میگویی از رشک آن سخن میرم | نصیبی | تو داری قصد جان دیگران از غصه من میرم

ایضاً
گر بکام خود دهد من برخیزم
دیده پر آب کنم زکف پایش ریزم

من مسکین نه آن صیدم که از قید تو بگریزم | سلمانی | بکوشش میکنم جهد آنکه در فتراک آویزم
نه پای آنکه از خاک سر کوی تو برخیزم | جامی | نه روی آنکه بنشینم سگت را آبرو ریزم
نه دست آنکه از جور تو در دامانت آویزم | الهی | نه پای آنکه از دست جفاهای تو بگریزم

ندارم از ضعیفی تاب آن کز جای برخیزم | ثانی | مگر خود را بفتراک دلاویز تو آویزم
نه آن صیدم که از پیش سمند یار بگریزم | ایضا | زهی دولت اگر خود را بدان فتراک آویزم

مولانا
موی ژولیده که بر سر من ابتر دارم
سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم
اهلی

موی بر سر زمن رند قلندر دارم | غباری | سوزن چند ز دوران زده بر سر دارم
تاج شاهی که من از باطن حیدر دارم | کاتبی | شعلهٔ آتش عشقست که بر سر دارم
نظر لطف من از حیدر صفدر دارم | امیرلا | آری این نشئهٔ من از ساقی کوثر دارم
عشق می ورزم و سودای تو بر سر دارم | قاسم | آیت مصحف عشق است که از بر دارم
گرچه مردم ز بتان قصهٔ دیگر دارم | ایضا | دل ندارم که ازین طایفه دل بر دارم

مولانا

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من | جامی | بهر من چون حرف غم بنوشته بر لوح مزار من
شب هجران کسی جز اشک گلگون نیست یار من | هلالی | شود از دیده روگردان و آید در کنار من
ز دستم غنچه بگرفت سرو گلعذار من | ایضا | دل زارم را آخر بدست آورد یار من
ز تاب تب آمد در عرق جسم نگار من | بنایی | که دارد هر سر مو گریه بر روزگار من

پس از مردن بیا بنویس بر لوح مزار من — **جامی** — که بود این دردمند از عاشقان خاکسار من

چو در کوی ملامت خاک شد جسم فگار من — **کامی** — شد از سنگ ملامت سنگ چین ادی مزار من

عجب سنگین دل و نامهربان افتاده یار من — **سیاری** — نمیدانم باد آخر چه خواهد گشت کار من

بروز بیکسی جز سایه من نیست یار من — **سهیلی** — ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ز خورشید رخت پیوسته روشن بود کار من — **ایضا** — چو در زلف تو پیچیدم سیه شد روزگار من

ز خون دیده من لاله زاری شد کنار من — **سیفی** — بیا ای سرو بنشین در کنار لاله زار من

پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من — **سیدا** — یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من

چنان دل میطپد در زیر خاک از شوق یار من — **بنایی** — که می آید بجنبش میدهم لوح مزار من

پریشان گشته کاکل بر سر دوش نگار من — **واله** — که در گوشش بگوید حالت شبهای تار من

نشد همدم کسی با من بجز غمهای یار من — **کمالی** — همان غمهای یارم شد بعالم غمگسار من

خیالت گر نبودی مونس شبهای تار من — **بنایی** — ز تنهایی سیه گشتی چو زلفت روزگار من

خوشم کز صرف عشق و عاشقی شد روزگار من — **محتشم** — گدای عشقم و تا زنده‌ام عشق است کار من

مولانا — نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من — **جامی**

موسم گل که دمد لاله ز آب و گل من — **ایضا** — بیخ هر لاله کشد آب ز خون دل من

آمدی در دل و گفتی بود این منزل من — **حسامی** — جان فدای تو که گفتی سخنی از دل من

تا حریم حرم یار شده منزل من — **غربتی** — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

لاله کان بدمد بعد وفات از گل من — **دوری** — کند آن لاله عیان داغ نهان از دل من

مهر آن مه رود بعد وفات از دل من — **ثانی** — چون شوم خاک دمد مهرگیاه از دل من

بود وصل تو مراد دل بیحاصل من — **شهیدی** — شکر لله که شد آخر بمراد دل من

سوختم چون نرسید یار بدرد دل من — **ایضا** — آه ازین درد دل و ناله بیحاصل من

آه گر هر که وفا بود امید دل من — **ایضا** — غیر نومیدی نشد هیچ ازو حاصل من

میروی میرود از پی دل بیحاصل من — **ایضا** — آنچنان رو که من از تو نماند دل من

لاله سان گل حسرت بدمد از گل من — **کمال** — غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من

بس که میل خم ابروی تو دارد دل من — **جدایی** — عاقبت گوشه محراب شود منزل من

نبود لاله بهاران که دمد از گل من — **فیضی** — بهر پابوس تو از خاک برآید دل من

خون شد از جور رقیبان دل بیحاصل من — **بابی** — وه که جانان نکند رحم بحال دل من

غنچه سان بی دهن تنگ تو خون شد دل من — **ایضا** — رخ نمای گل خندان و گشا مشکل من

تا نهادی قدم ای شوخ بسر منزل من	صاحب	تازه شد داغ کهن بر دل بیحاصل من
بیخ عشق تو نشاندند بتان در دل من	ایضا	تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من

شیخ آذری

اگر عشقت نیاوردی وجودم از عدم بیرون
ز اقلیم قدم ننهادمی هرگز قدم بیرون

مروارید چشم ترای اشک گلگون دم بدم بیرون	جامی	شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
صبا خنبید و گل زد خیمه از شهر عدم بیرون	دیوا	عروسان ریاحین پا نهادند از حرم بیرون
شهید عشقم و از خاک من خون داده نم بیرون	ملال	و ز آن نم لاله را غرقه بخون کرده علم بیرون

ایضا

بر گرد رخت دایره بسته خط موزون
تا پا ننهد حسن تو از دایره بیرون

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من	ایضا	کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
کرده درد عشق جا در جان غم پرورد من	نیازی	درد مند عشقم همدرد داند درد من
سوخت از داغ جدای جان غم پرورد من	حیدر	درد من ظاهر نشد پیش تو ای بیدرد من

ثنایی

گذشت تیغ تو از جان چه مرغ تیز پر است این
دهان او شده پر خون ز خوردن جگر است این

طواف کعبه و رنج سفر چه درد سر است این	حسن	بگرد کوی تو گردم که کعبه دگر است این
سرشک لعل مرا بین مگو عقیق تر است این	آصفی	عقیق نیست نگارا نشانه جگر است این
شب فراق برآمد ستاره قمر است این	ایضا	جبین نمود مگر صبح وصل را اثر است این
گذر بکوی تو دارم چه نازنین گذر است این	آتشی	نظر بروی تو دارم چه نازنین نظر است این
مگو چو لب بگشایی که خنده شکر است این	ایضا	بخنده قفل گشادن ز حقه گهر است این
درون دیده مرا نه سیاهی بصر است این	صالح	سواد سودن پای بتان سیم بر است این
تبارک الله ازین چشم و سر چه چشم و سر است این	فخری	ز هر چه ایزد پاک آفریده پاکتر است این
نمود چهره و گفت آفتاب یا قمر است این	عالی	بگفتم ای شه خوبان ز هر چه خوبتر است این
ز لاله ایست بکامم که پاره جگر است این	وله	کشیده پیش سگانت بکینه ما حضر است این
نمی رود ز دل من چه نازنین پسر است این	ایضا	چنان نشسته که پنداشت خانه پدر است این
سرم فتاده بکویت ببین مگو چه سر است این	میرزا یعقوب بیگ	قدم بدیده من نه که خاک رهگذر است این
نظر بحال دلم کن مگو که بی جگر است این	ایضا	ز شصت غمزه خوبان دکان تیرگر است این
مرا چو مست ببینی مگو که بیخبر است این	شاهی	که مست عالم عشقیم و عالم دگر است این
بیداد و ستم نیست که لطف و کرم است این	شهیدی	بیداد کنی بر من و گویی ستم است این

این چنین حسن و چنین قد بشر است این	بنایی	از جنس بشر نیست بلای دگر است این

مولانا

گر چو آتش بر فروزد که چو گل جانان من	فدایی	گل برای دیگران آتش برای جان من
ای بدن نزدیک و دور از دیده دگران من	ایضا	نیستی غایب زمانی از دل من جان من
تا چو فانوس خیالم دل نسوزد جان من	کمال	کی شود بر خلق روشن آتش پنهان من
هر که گوید عاشقم آتش فتد در جان من	قبولی	زانکه می ترسم که باشد عاشق جانان من

مولانا — رباعی

شبی گر از سر یاری زدی شمشیر کین بر من
لباس ناز پوشیدی فشاندی آستین بر من

نمایان گشت عذر آستین آن نازنین بر من	وله	ید بیضا نما شد آستین آن نازنین با منی
سگ او میکند مردم جفا از روی کین با من	ساملی	اگر او آدمی بودی نکردی اینچنین با من
اگر چون خاک افتم نگذرد آن نازنین بر من	حیدر	وگر چون گرد برخیزم فشاند آستین بر من
مکن جور و جفا پیش رقیب ای نازنین با من	ترابی	که می آید رقیب و میزند شمشیر کین بر من
ز دست جور اگر رانی زدی شمشیر کین بر من	وله	فشان از روی رحمت ای پری دامن آستین بر من
نهد تا دمبدم مردم مژه شمشیر کین بر من	ایضا	مکن ای سرو خوبان تو ظلمی اینچنین بر من



گرفت آتش تب در تن بلاکش من	آصفی	عرق کجاست که آبی زند بر آتش من
ز تب بسوخت طبیبا تن بلاکش من	میرزا یعقوب	برو برو که نسوزی تو هم در آتش من
ز شوق تیغ تو سوزد تن بلاکش من	میرزا شرف	زلال وصل فشان جرعه بر آتش من
ترحمی کن و آبی بزن بر آتش من	عبید	بسوخت ز آتش تب این تن بلاکش من

بلالی

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

دی چون رسید از ره سرو سمن بر من	حیرتی	خاک رهش نگشتم ای خاک بر سر من
خوش وقت اگر آید دلدار در بر من	شاهی	من سر نهم بپایش او پای بر سر من
هر جا بجلوه آید سرو و صنوبر من	ایضا	خواهم که خاک گردد در پای او سر من

خسرو

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه زنان بیرون میا آهنگ جان ما مکن

گیسو میفشان هر طرف قصد من شیدا مکن	بابری	مگشا نقاب از روی خورشید را رسوا مکن
ای دل بگوی مرو از بیخودی غوغا مکن	هلالی	خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن
ای اشک خونین دمبدم بر روی زردم جا مکن	کاتبی	ای اشک بنشین گوشه ای دیگر مرا رسوا مکن

ای دل چو بینی آن قد و آن زلف و آن دهان — **نیکی** — بر مصحف جمالش الف لام میم خوان

مانند بسته هست مروا از آن دهان — **قبول** — پیکان تنگ خورده فراوان در استخوان

چون چشم خود بقصد من زار ناتوان — **ایضا** — آن ترک مست آمده در خانهٔ کمان

تا شرح غم کنم بر آن شوخ نکته دان — **سیدی** — دارم ولی چو بار صنوبر بصد زبان

ایضا

خدایا که برفتن چنین شتاب مکن
طپیدن دل من بین اضطراب مکن

برای کشتنم ای شد خو شتاب مکن — **وله** — من از برای تو می‌میرم اضطراب مکن

لب تو آب حیاتست در شراب مکن — **ایضا** — برای خاطر ما آب در شراب مکن

گذار محتسب و منعم از شراب مکن — **وله** — مرا برای خدا پیش از این عذاب مکن

دگر ز ساعت هجران مرا عذاب مکن — **ایضا** — وگر ز آتش حرمان دلم کباب مکن

مرو دگر ز دل هردم اضطراب مکن — **وله** — اگرچه عمر منی این همه شتاب مکن

امیر همایون

این دم که با توام بسوی من نظر مکن
سیرت ندیده‌ام ز خودم نخجیر مکن

جانا نظر بجانب هر بی‌بصر مکن — **مجنون** — قطع نظر ز مردم صاحب نظر مکن

چون شمع پیش تیغ غمش فکر سر مکن — **مجنون** — یا سر میان مجمع عشاق بر مکن

ای تیر یار از دل ریشم گذر مکن — **نامی** — آزرده است خاطر آزرده تر مکن

ای گریه دامن آلوده تر مکن — **ریاضی** — آلوده است دامنم آلوده تر مکن

واعظ برو نصیحت اهل نظر مکن — **نسیمی** — رو اعتراض بر قلم دادگر مکن

مولانا حیدر

دلا مجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن
ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن

دلا عاشق شو و قطع نظر از هر دو عالم کن — **پیچید** — وطن در کنج محنت گیر و جا در گوشهٔ غم کن

دلا عیسی صفت مردانه ترک کار عالم کن — **ایضا** — دمی بنشین بزم عیش و خود را فارغ از غم کن

دلا تا کی خوری غم باده نوش و ترک عالم کن — **سایی** — قدم بردار و منزل بر فراز چرخ اعظم کن

دلا بگذر ز شادی رو بسوی عالم غم کن — **ایضا** — به شهرستان غم بنشین و ترک عیش عالم کن

بترک عالم ای دل خویشتن را فارغ از غم کن — **نوری** — اگر خواهی که غم ترک تو گوید ترک عالم کن

مولانا کاتبی

ای دل سخن ز دست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — **حافظ** — یعنی که رخ نما و جهانی خراب کن

ساقی بهار رفت و گل آمد شتاب کن ‖ نسیمی ‖ باب الفتوح میکده را فتح باب کن

ترک حدیث رستم و افراسیاب کن ‖ وحشی ‖ شهنامه بایدت سخن از بوتراب کن

بردار پرده از رخ و ترک حجاب کن ‖ یاری ‖ بنمای روی و کار مه و آفتاب کن

صوفی سماع صومعه رهن شراب کن ‖ جامی ‖ پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

ای می فروش میکده را فتح باب کن ‖ یقینی ‖ بنیاد زهد و خانه تقوی خراب کن

خواجه ‖ میطپد بهر تو در سینه دل سیم تنان
ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان ‖ آصفی

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان ‖ حافظ ‖ که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان ‖ جامی ‖ تلخ کام از لب شیرین تو شیرین دهنان

لاله بنمود به سر تربت خونین کفنان ‖ عادلی ‖ هست خون کفن کشته گل پیرهنان

ای یکان از غم و درد تو همه سیم تنان ‖ فخری ‖ سنگها از دل بی رحم تو بر سینه زنان

نوش کن خواجه علی رغم صراحی شکنان ‖ کمال ‖ باده لعل بیاد لب شیرین دهنان

مولانا ‖ ز سر سودای پریرویان بدر کردن توان نتوان
طریق عشقبازی را دگر کردن توان نتوان ‖ نصیری

ز دل مهر پریرویت بدر کردن توان نتوان ‖ حالتی ‖ بغیر از عاشقی کار دگر کردن توان نتوان

نگارا بر سر کویت گذر کردن توان نتوان ‖ شیخی ‖ بخوبی چون تو در عالم نظر کردن توان نتوان

ز تیر غمزه چشمت حذر کردن توان نتوان ‖ سایلی ‖ از این معنی رقیبان را خبر کردن توان نتوان

ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان نتوان ‖ ایضا ‖ قضای آسمانی را دگر کردن توان نتوان

نظر بر عارض آن سیمبر کردن توان نتوان ‖ وله ‖ وز آن روی چو گل قطع نظر کردن توان نتوان

مولانا ‖ درآ ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن ‖ جامی

بیا ای سرو خوش رفتار گشت باغ و بستان کن ‖ حافظ ‖ چو گل از غنچه بیرون آی و عالم را گلستان کن

خلاصی ده ز ما ما را خلاص از چاه و زندان کن ‖ کمال ‖ ظلام غم ز جهان بردار و عالم را گلستان کن

لب شیرین علی رغم بتان مصر خندان کن ‖ شیخی ‖ برون آی و جهان بر یوسف گل پیرهن زندان کن

مه عید است و فصل گل لبی از باده خندان کن ‖ احمد ‖ رخ چون ماه خود بنما و عید ما دو چندان کن

برافکن پرده از رخسار و عالم را گلستان کن ‖ وله ‖ چو من هر سو هزاران را بذکر خود ثناخوان کن

بیا ای باد صبح زلف یار من پریشان کن ‖ قاضی ‖ ز بوی زلف او صحن چمن را عنبرافشان کن

کن

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین	جامی	کس مبادا در جهان یارب گرفتار اینچنین
وه چه دانستم که گردد کار دشوار اینچنین	نصیری	وای جان من اگر با من بود یار اینچنین
یار مستغنی و من محروم و دلدار اینچنین	اهلی	[illegible] پرغم دیده پرنم دل پر آزار اینچنین
دوست دشمن گشت با من یار اغیار اینچنین	هلالی	آه من چون میرم غیر انچنان یار اینچنین

ایضا

میکشم درد و غمت وز چهره ام پیداست این
بر امید آنکه گوی دردمند ماست این

ماه من باری نگفتی دردمند کیست این	هلالی	دردمند از اینکه می پرسی چه استغناست این
ابروی لاله و گل یا رخ زیباست این	حیدر	رشک شمشاد و صنوبر یا قد و بالاست این
سر ز چشم ما کشی که خاک پاست این	اهلی	خاک پای تست اما نور چشم ماست این
چشم یا بادام تر یا نرگس شهلاست این	ایضا	سرو یا صنوبر یا قد و بالاست این
خال لبت بدیدم و گفتم بلاست این	بنایی	آری بلای جان من مبتلاست این
زیر لبت فتاده چه خال سیاست این	ایضا	این خال نیست دانه دام بلاست این
در کنج لب فتاده چه خال بکجاست این	وله	خالت بلای جان و کمر بلاست این
بنمای رخ که مطلع نور صفاست این	ایضا	آینه جمال نمای خداست این

بادردمند خویش چه جور و جفاست این	احمد	جور و جفا مگوی که مهر و وفاست این

ایضا

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن
بیا بر زورق چشمم نشین و سیر دریا کن

اگر خواهی که گل بینی رخ خود را تماشا کن	جامی	وگر میل خزان داری نگاهی جانب ما کن
برو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن	حافظ	بیا تا شد دل پرخون من یک لاله پیدا کن
دلا گر می توانی جا در آن زلف سمن سا کن	سایری	برو سر رشته کاری برای خویش پیدا کن

مولانا

دو لعل یار که هستند خود دهان هر دو
زما چه شد که نپرسید یک زمان هر دو

ناظری

دو گلعذار که شوخند و دلستان هر دو	آصفی	مراد او دل شد و بلای جان هر دو
دو شاخ گل که بلای دلند و جان هر دو	ایضا	فتاده در دل و جان خار خار از آن هر دو
بقصد جان منند آن لب و دهان هر دو	کمال	وگرنه هر چه کشند یکزبان هر دو
دو لعل یار که دل می برند و جان هر دو	فانی	کجا برد دل و جان کسی از آن هر دو
دو زلف تو که بلای دلند و جان هر دو	حیدر	کسی چگونه برد جان و دل از آن هر دو
دو نرگس تو که هستند ناتوان هر دو	جامی	شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

دو ترک مست که شوخند و سرگران هر دو	وله	برون دل و دین منند آن هر دو
دو لعل یار که خون میچکد ازان هر دو	ایضا	بخون خسته دلانند تیز زبان هر دو
دو ابروت که بلای دلند و جان هر دو	حیدر	کجا برد دل و جان ازان میان هر دو

بلالی

سینه مجروحست و از هر جانبی صد غم درو
با چنین غمها کجا گنجد دل خرم درو

بزم میخواران که پیدا نیست نقش غم درو	صبوری	نیست مقدار حبابی قدر جام جم درو
خرقهٔ فقری که باشد خاطر خرم درو	بنایی	بهترست از خلعت شاهی که باشد غم درو
عالمی خواهم که نبود مردم عالم درو	فانی	وز جفای مردم عالم نباشد غم درو
عالم هستی که پیدا نیست نقش غم درو	لطفی	عالم دارد که می بینیم و صد عالم درو
محنت آبادی که بی غم دم نزد آدم درو	نقشی	چون تواند زد بنی آدم دم بی غم درو
مجلسی خواهم که باشد گفت و گوی غم درو	علی	تا بدین تقریب گریم ساعتی من هم درو

مولانا وفایی

شهی که خلعت نادعلیست در بر او
نهاد تاج خلافت رسول بر سر او

کشیده سر بفلک قد ناز پرور او	نویدی	چه حد سرو که خود را کند برابر او

چو شمع دید رخ و کاکل معنبر او	هلالی	ز شرم آب شد و دود رفت بر سر او
بفرق سر نبود کاکل معنبر او	ایضا	سمان که چنین فکندست سایه بر سر او
عرق نشسته بگلبرگ سایه پرور او	غزالی	کشیده باده و ظاهر شدست جوهر او
اگر چه آینه صافست و پاک منظر او	یاری	کمان مبر که شود در صفا برابر او
شهنشهی که بلالست عکس خنجر او	یارکی	چگونه تیغ شود خصم در برابر او
مرید پیر مغانیم و کنج لنگر او	حافظ	که دست گیر مریدان شدست ساغر او

خواجه حافظ

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

ساقیا خیز که چون داس زر آمد مه نو	جامی	عید از آن مزرع پر سبزه ورع کرد درو
داس تیزی که بدست فلکست از مه نو	حسابی	میکند تخم حیات من بیچاره درو
شام عیدم ننمود آن خم ابروی مه نو	بابا فغانی	تا مداز و داس فلک خوشهٔ عیشم بدرو
شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو	هلالی	من و میخانه گر جان گرو و جامه گرو
گر می کهنه دهد پیر مغانم بگرو	حیرتی	هرچه دارم بگرو میدهم از کهنه و نو
میکنم جامه نو در ره میخانه گرو	بنایی	که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو

جان و تن رهن می ناب کن از من بشنو	ملکی	مثل انیست دلا جان گرو و جامه گرو
کهنه دلقیست وجود تو چنداز و برو	وصفی	تا که سلطان حقیقت دهدت خلعت نو
خبری میرسد از عالم غیبی بشنو	ایضا	دست در دامن لطفش زن و نومید مشو
هرچه داری شب نوروز بمی ساز گرو	صالح	غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو
تا فلک چرخ کهنه شد و داس مه نو	جامی	بهر جام بود دم خرقه بمیخانه گرو
قامتم خم شده از شیب چو داس مه نو	وله	مزرع عمر مرا هست کنون وقت درو

امیر	هر شب گرو من یکشب چو میگشت من با او بی وصد فسون با وی خطی وصد فتن با او	خسرو

از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او	کاتبی	که میترسم نگوید دیگری چون من سخن با او
مگو از قصه مجنون و حال کوهکن با او	شهیدی	بگو ای همنشین گر می توانی حال من با او
نه چندانکه خود گویم حدیث خویشتن با او	اهلی	نه یاری آنچنان مشفق که گوید حال من با او
بان شکرانه ای همدم که میگوی سخن با او	یحیی	چه باشد گر بگویی شمه از حال من با او
دو لعل او همه از زند در خون تحتن با او	نادری	سخنها در میان دارند بهر قتل من با او
تو ای همدم که پیدا کرده راه سخن با او	ایضا	بهر نوعی که میدانی بگوا احوال من با او

تا بگردون غرق خونم بی لب میگون او	میرزا یعقوب	هر که عاشق میشود در گردن او خون او
طوطی شکرشکن پیش لب میگون او	انسی	گر زند لاف سخن در گردن او خون او
لاله گر دعوی کند با عارض گلگون او	کاهی	ذره از سنگ ستم بر خاک ریزد خون او
نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او	جامی	حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
تا قدح هردم چرا بوسد لب میگون او	ایضا	زین حسد عمریست تا من تشنه ام بر خون او
چند گیرد جام می کام از لب میگون او	هلالی	ساقیا بگذر تا بر خاک ریزم خون او
حسن یار افزون ز لیلی گشت و من مجنون او	ایضا	عشق من هم شد فزون از حسن روزافزون او

مولانا	چرخ اخضر گر ز دو چشم خواست موج خون درو شیشه سبز نیست اشکم باده گلگون درو	جامی

دل که هردم بی لب لعل تو گردد خون درو	صبوری	شیشه را ماند که باشد باده گلگون درو
هر که را بینم که آید شادمان از کوی او	ریاضی	میشوم غمگین مبادا دیده باشد روی او
روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او	ساغری	شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او
دوست میدارم نسیم صبح را بر بوی او	ایضا	تا برد از ما زمین بوسی بخاک کوی او

شیخ

نمیکشیم سر از آستان خانهٔ تو	هلالی	کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو	هاشمی	و نشسته را نگذارم بگرد خانهٔ تو
بخاک پای گدایان آستانهٔ تو	حیدر	که هست قبلهٔ ما خاک آستانهٔ تو
ز بخت تیره نیابم ره بخانهٔ تو	ایضا	شوم غبار و نشینم بر آستانهٔ تو

شیخ	چشم من در غیبت سرگردان و مژگان بال او می پرد هر سو برای دانهای خال او	اوحدی

چشم من در غیبت دور از دانهٔ خال او	سهیلی	بس که هر سو می پرد خون میچکد از بال او
بی نظر در گوشهٔ آن چشم نبود خال او	دهکی	حالتی دارد که افتاد دست در دنبال او
مرغ دل کردی هوای دانهای خال او	جامی	گر نه بستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
دل که با خود می برد سودای خط و خال او	صنعی	هست چون مرغی که باشد نامه بر بال او
دل که میسوزد ز شوقت گر نویسم حال او	هلالی	هر کبوتر کاورد سوی تو سوزد بال او
بر امید آنکه در راهی شوم پامال او	ایضا	میروم چون سایه هر سو میرود دنبال او

میر	خوابم می رباید در شب هجران خیال او که میگردد فراموش از دلم روز وصال او	نوایی

اگر

گر شوم خاک و بمیرم صد ره شود پامال او	نصیبی	کی رود از سر مرا سودای خط و خال او
تا نمیگردد بمیرم در عاشقی پامال او	ایضا	همچو سایه بر نمیگیرم سر از دنبال او

خواجه	تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو	حافظ

تشنه بخون خلق شد چشم جفانمای تو	...ری	عمر اگر وفا کند جان و دلم فدای تو
آب حیات میچکد از لب جانفزای تو	حافظ	مشک بباد میدهد طرهٔ مشکسای تو
ای به تو آرزوی من بیشتر از جفای تو	جامی	سر برود ولی ز سر کم نشود هوای تو

خواجه	ای آفتاب آینه دار جمال تو مشک سیاه مجمره گردان خال تو	حافظ

ای گشته آفتاب خجل از جمال تو	قبولی	مه جز شب تیره رود از انفعال تو
زینسان که خو گرفته دلم با وصال تو	اهلی	ای وای آن زمان که نبینم جمال تو
ای یک رقم کتابهٔ کل از کمال تو	جامی	لوح دو کون نکتهٔ جیم جمال تو
ای قبلهٔ خدای پرستان جمال تو	هلالی	در جمله کاینات ظهور کمال تو

٢

صورتت آینه و عکس رخ جانان درو — وله — هست جسمی کز لطافت مینماید رو درو

پیش من جام می و عکس رخ جانان درو — هجری — حکم آب زندگی دارد که باشد جان درو

هر کسی دارد دل و فکر سر و سامان درو — [illegible] — من دلی دارم که نبود جز غم جانان درو

سینه فانوس خیال و آتش پنهان درو — [illegible] — مرغ دل چون صورت فانوس سرگردان درو

وادی حیرت که شد مهر درخشان تابان درو — قبولی — عاشقان چون ذره میگردند سرگردان درو

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو — باطلی — مردمان چون صورت فانوس سرگردان درو

وادی هجران که باشد راه بی پایان درو — [illegible] — عاشقان بی سر و پا مانده سرگردان درو

وادی شوقت که می باید گذشت از جان درو — همایون — گشته ام چون گردباد ای تو سرگردان درو

صورت جانان که بینم ظاهر و پنهان درو — حسینی — عشق می ورزم بآن صورت که باشد جان درو

صورتش آینه دارد عالمی حیران درو — خیالی — مردم چشم جهان بین مانده سرگردان درو

مولانا جامی

آن سرو که شاد شد جهانی بغم او

هر جا که خرامد سر ما و قدم او

شادم من غمدیده بجور و ستم او — شهیدی — خو کرده غم او بمن و من بغم او

موی شده ام ای خط مشکین رقم او — فیضی — گو بخت که آیم بزبان قلم او

آن

آن کو نشود خاک بزیر قدم او — جیلی — هرگز نبرد پی بحریم حرم او

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم او — هلالی — با مردم بیغم نتوان گفت غم او

خاکم بره پیک حریم حرم او — آصفی — شاید که بجای رسم اندر قدم او

خواهم که شوم کشته تیغ ستم او — سیفی — شاید که ببینم سر خود در قدم او

هر چند که ما را بستم کشت غم او — حیدر — آن به که شکایت نکنم از ستم او

گر جان من آید بلب از درد و غم او — نثاری — حاشا که بنالم ز جفا و ستم او

دردا که هلاک است ستمهای غم او — [illegible] — فریاد ز دست غم و آه از ستم او

شادم که بمن نامه مشکین رقم او — سودایی — آورده سلامی ز زبان قلم او

امشب من و چشم گهر افشان بغم او — شهیدی — در بحر بلا غوطه زنان از ستم او

دلهای اسیران شده فرش حرم او — وجودی — ای اشک دوان شو که نسوزد قدم او

آغشته بخونیم ز تیغ ستم او — مومنی — خواهیم که قتل دو جهان را بدم او

شد سینه بصد چاک بتیغ ستم او — فضلی — بیرون نشد از سینه صد چاک غم او

تا چند کنم جان ز غم و سینه دم او — فخری — ای دل غم من خور که بمردم بغم او

تا خاک نگردیم بگرد حرم او — ذوقی — مشکل که بیابیم نشان قدم او

انکس که دلم شاد نشد از کرم او	سلمان	نومید نیم از کرم و مبدم او

ایضا

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده
نهاده
خلقی بجیبت و جویت سر در جهان

هایم و مجلس می خوب سه چار باده	خسرو	من در میانه پری ایمان بباد داده
چون اشک خویش هایم سر در جهان نهاده	انسی	عیشم منست مجنون در عاشقی پیاده
بر باد پای عشقم سر در جهان نهاده	وله	تر زو منست مجنون در عاشقی پیاده
تا مهر آن پری وش شد در دلم زیاده	ایضا	پنداشتم که مجنون از مادرش نزاده
تا در سرم خیال لیلی وشی فتاده	وله	کم نیستم ز مجنون کر نیستم زیاده
رخسار تست گل گل ساقی ز جام باده	جامی	زان روی عاشقان را آتش بجان فتاده
در کنج باغ عشرت با گلرخان پیاده	حسامی	بلبل ز شوق نالان عاشق زپا فتاده
دیوانه ام ز عشقت سر در جهان نهاده	نامی	کمتر نیم ز مجنون کر نیستم زیاده
لعل لب تو جانا جاهیست پر زباده	ایضا	باری بود که چینم لب بر لبت نهاده
ایزد بجاه رویان مهر اگر نداده	آتی	ای ناکس که داده حسنی از مهر و مه زیاده
ساقی بروز نوروز با دلبران نشاده	جامی	می کش که نیست عیشی بهتر ز جام و باده

ساقی بیا که لاله پر کرده جام باده	فسیقی	نرگس بر زرفشانی دست کرم گشاده
داغیست بر سر دل ما را ز فکر باده	بدیعی	چون شیشهٔ شرابی بر سر کله نهاده
داغیست بر دل من کان نسیم سر نهاده	یاری	این داغ بر نگشته داغ دگر نهاده
ساقی بیا که امشب جام و سبوی باده	نعیمی	از دست می فروشان در پای خم فتاده
از عکس روی ساقیست گلرنگ جام باده	شیخی	یا از فروغ رویش آتش در او فتاده
عیدست موسم گل ساقی بیار باده	مایلی	هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
خوش آنکه مست باشیم در دست جام باده	صنعی	هستی بهانه کرده در پای خم فتاده
عیشی بود گرفتن از دست دوست باده	هلالی	خرم کسی که او را این عیش دست داده
تا جام باده بر لب جانان من نهاده	صنعی	ای همدمان جانی جان منست باده
من کیستم غریبی رو در سفر نهاده	خسرو	هر جا فتاده خشتی در زیر سر نهاده
هر که که سرو نازم بر لب نهاده باده	اهلی	من دل کباب دارم بر روی دست نهاده
در باغ عارض او آن زلف تاب داده	فدایی	دامیست بهر بلبل بر روی گل نهاده
چون من کسی نبوده سرمست جام باده	افقی	وز بیت بی گرفته در پای گل فتاده
از دست یار خوردم در صبح جام باده	غباری	من مست جام اویم سر در جهان نهاده

مولانا	جور رفت آن یار و ما را در دل از وی صد هوس مانده غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده	جامی

جهانی کهنه خلق را بدل داغ هوس مانده	آهی	بیا ساقی که این ویرانه از بسیار کس مانده
ز عمرم یکنفس باقی و در دل صد هوس مانده	حیدر	مرا حاصل ز عمر و زندگانی یکنفس مانده
بیا ساقی بده جامی که ما را یکنفس مانده	بیکسی	ز دنیا داغ حسرت بر دل بسیار کس مانده

خواجه	در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده	حافظ

ز چشم من بگذر ای پری شتاب زده	قاسم	که نرگس زد و دار زمین آب زده
سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده	کاتبی	که آب عارضت آتش در آفتاب زده
چو روی دلبر من گل گل از شراب زده	ایضا	طبانچه از ورق گل بر آفتاب زده
خطت که بر چمن حسن پیچ و تاب زده	ایضا	ز سبزه بافته چتری بر آفتاب زده
رسید صبحدم آن تازه گل شراب زده	ریاضی	بروی گل ز عرق هر طرف گلاب زده
ز جوهرست بتیغ تو پیچ و تاب زده	مفلسی	که بهر کشتن ما نقشها بر آب زده
اگرچه زلف تو طعنه بمشک ناب زده	جامی	خطت بر آمده نقشی دگر بر آب زده

ناوک

۵۹

ناوک شوخی که در دل همچو جانی مانده	نوایی	در تن زارم چو مغز استخوانی مانده
بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده	ملکی	پیش تیرت یادگار از من نشانی مانده
گرچه جانم رفته از تن استخوانی مانده	هاشمی	شادمانم کز پی تیرت نشانی مانده
این منم در عاشقی با نیم جانی مانده	بدیعی	دل ز خود برکنده و بر دلستانی مانده
نام من بر لوح و در قبر استخوانی مانده	مومن	از من بیدل چنین نام و نشانی مانده
هر طرف از تیر غم در دل نشانی مانده	غیاث	یادگار از ناوک ابرو کمانی مانده
در رهش از منزلی هر جا نشانی مانده	تقابلی	همره او آنجا ز دلها کاروانی مانده
مضطرب حالم ز تیغ دلستانی مانده	ساغری	دست و پای میزنم تا نیم جانی مانده
آتشین داغی که بر دل از جوانی مانده	وله	خوش شد دلم باری ز هجر او نشانی مانده
داغ حسرت بر دلم از نوجوانی مانده	اسیری	وین نشان از ناوک ابرو کمانی مانده

مولانا	آن چیست در جهان که فلک منظر آمده شب رفته و صباح بصد زیور آمده	طفیلی

آن ساده لوح چیست که خوش منظر آمده	حیرتی	از سادگی بصورت هر کس بر آمده
آن چیست کز سران جهان سرور آمده	وله	زان رو که بر سر آمده از پا در آمده

آن چیست کز کهرش زیور آمده	ایضا	نیمی هلال و نیمی دگر خاور آمده
خواجه	دوشش رفتم بدر میکده خواب آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده	حافظ
خضر اگر لعل تو میدید شراب آلوده	بدیعی	پس نمیکرد بآن چشمه آب آلوده
چند بینم لب لعل تو شراب آلوده	اصفی	حیف آن به که شود از می ناب آلوده
تا لب لعل تو شد از می ناب آلوده	جامی	جان من سوخت در آن آتش لب آکرده
امیر	ای ز ماه عارضت نوری بهر کاشانهٔ وی اسیر هر خم زلفت دل دیوانهٔ	خسرو
ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانهٔ	جامی	پیش ماه عارضت شمع فلک پروانهٔ
گشته ام دیوانه جای ندارم خانهٔ	بنایی	شب بکوی یار باشم روز در ویرانهٔ
بر سر کوی ملامت ساختم کاشانهٔ	ریاضی	تا من بدروز را باشد ملامتخانهٔ
هست دایم در دلم مجنون صفت جانانهٔ	حسامی	هرگز این ویرانه خالی نیست از دیوانهٔ
در خم زلفش بگفت این دل سازم خانهٔ	دیگری	عاقل آنجا خانه کی سازد مگر دیوانهٔ
حال فرهاد هست و مجنون پیش من افسانهٔ	خلقی	سخت جانی بود آن یک وین دگر دیوانهٔ

کشیدی

مولانا	کشیدی سوی خویشم چون کمان آهسته آهسته شدم تیر ملامت را نشان آهسته آهسته	یحیی
گمان بردم بسوی آن دهان آهسته آهسته	طوفی	یقین خواهد شد آخر این گمان آهسته آهسته
شدم همچون مه نو ناتوان آهسته آهسته	میرزا	ز چشم خلق خواهم شد نهان آهسته آهسته
سخن گفتم از آن موی میان آهسته آهسته	هروی	چه دانستم که افتد در دهان آهسته آهسته
روم در کوی آن نامهربان آهسته آهسته	امینی	که گردم با سگانش همزبان آهسته آهسته
چنین کز هجر گشتم ناتوان آهسته آهسته	قابلی	نخواهد ماند از جسمم نشان آهسته آهسته
روم دنبال آن سرو روان آهسته آهسته	عیسی	که گویم حال خود با او نهان آهسته آهسته
مولانا	بس خم که نیایم بدر از میخانه تا باندم که مرا پر نشود پیمانه	اسیری
وقت آن بی سروپا خوش که درین میخانه	نرگسی	دست از هر دو جهان شست بیک پیمانه
باز عید آمد و بگشاد در میخانه	حمیدی	میرود از خم و دست بدست پیمانه
چند پیمانه تهی گشت ازین میخانه	هلالی	وقت آن شد که دگر پر نشود پیمانه
سحر از باده گلرنگ درین میخانه	بقایی	باز چون غنچه شکفتیم درین میخانه

چون شوم خاک کنید از گل من پیمانه	ایضا	تا شوم بار دگر در کش میخانه
نروم همچو اسیری دگر از میخانه	وله	تا بوقتی که مرا پر نشود پیمانه
گرد فانوس از آن طوف کند پروانه	طوفی	که بود کعبهٔ دلسوختگان آن خانه
هست بی روی تو هر شام درین ویرانه	وله	آه من شمع بر و هر شرری پروانه
مولانا	ساقی بیا که چشمم از هر یک پیاله پهلوی هم نشسته چون برگهای لاله	آهی
ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله	قولی	بر طرف باغ نرگس بر بوی دوست لاله
ساقی شکفته گل گل روی تو همچو لاله	رستمی	از گریهٔ صراحی وز خندهٔ پیاله
ساقی زمی برافروخت رخسار همچو لاله	میرم	آتش ز شمع رویش افتاد در پیاله
ساقی بیا که داری رخسار همچو لاله	بلالی	چون گل شکفته گردان یارا یک پیاله
تا می ز شمع رویت افروخت همچو لاله	آهی	از شیشه آتشی جست افتاد در پیاله
مشک تر است گویا داغ درون لاله	حسن	یا عکس خال ساقیست افتاده در پیاله
مولانا	ای صید نرگس تو غزالان چین همه زلفت کمند گردن شیران دین همه	آهی

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه	نظمی	خوبان هنوز بر سر بیداد و کین همه
زان نوبهار حسن که میبود این همه	آصفی	گلها دمد ز تربت من آتشین همه
ای صد کرشمهٔ چشم ترا در کمین همه	وله	گر بهر قتل ماست چه حاجت باین همه
جانا مباش در پی آزار و کین همه	میرک	کین عالم خراب نیرزد باین همه
تنها نه شیوهٔ تو بود جور و کین همه	وله	آیین اهل حسن بود اینچنین همه
تا کی برای کشتن ما جور و کین همه	فخری	ما کشتهٔ توییم چه حاجت باین همه
ای سرو پیش پای تو خوبان چین همه	ریاضی	پیش قد تو سرو قدان زمین همه
جور و جفاست شیوهٔ خوبان چنین همه	صالح	خوبان جفا کنند و لیکن نه این همه
ای آنکه هست شیوهٔ تو جور و کین همه	حالی	با ما مباش بر سر بیداد و کین همه
میرزا	ز من بی گل رویت دلم خون گشت چون لاله جگر نیز از غم هجرت شده پرکاله پرکاله	
بروز حشر از دو دست بتان چارده ساله	نوایی	چو لاله سر برون آرم کفن پرکاله پرکاله
ز چشمم ریخت چندان آب کآمد خون دو نباله	غزالی	کنون افتد بجای خون دلم پرکاله پرکاله
دلم بشکفت در باغ جهان چون غنچه و لاله	عماد	ز تیغ گلعذاران تا شد پرکاله پرکاله

بدیدم دلبر خود را میان سبزه و لاله	ایضا	به تیغ غمزه می‌سازد مرا پرکاله پرکاله
مهی دارم دو رخسارش شکفته چون گل و لاله	دهکی	از آن گشته شفق در آسمان پرکاله پرکاله
چه فرخ ساعتی باشد که با داغ تو چون لاله	اهلی	میان خاک و خون غلطم کفن پرکاله پرکاله
دل من داغها دارد ز هجران تو چون لاله	ایضا	مرا بی روی آن گل شد جگر پرکاله پرکاله
کمان ابروی رخ گلگون بدیدم چارده ساله	بعیدی	به تیغ غمزهٔ او شد جگر پرکاله پرکاله

امیر	من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته وز من تو خویش را ز چه بیگانه ساخته	خسرو

بازم جنون عشق تو دیوانه ساخته	کامی	بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
چشمم که بی تو گریه اشش افسانه ساخته	انسی	در رهگذار سیل فنا خانه ساخته
مطرب که صد ترانه مستانه ساخته	آصفی	کو جم که دور از آن گل پیمانه ساخته
ما ناوک تو در دلها خانه ساخته	سایری	خود را ستون خانهٔ ویرانه ساخته
مهر تو ما که در دلها خانه ساخته	ایضا	ما را ز هر چه غیر تو بیگانه ساخته
ما را بهار حسن تو دیوانه ساخته	ثاقی	مجنون صفت بعاشقی افسانه ساخته
دل نیست این که پهلوی من خانه ساخته	حیدر	دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

از آنکه درد عشق تو دیوانه ساخته	ایضا	مجنون صفت بگوشهٔ ویرانه ساخته
خوش آنکه جا بگوشهٔ میخانه ساخته	نرگسی	در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
عشقش که خانه در دل دیوانه ساخته	طوفی	گنجی بود که جای بویرانه ساخته
منزل بدیدهٔ من دیوانه ساخته	کرمی	چشمم مرا ببین که پری خانه ساخته
خرم کسی که طفل صفت خانه ساخته	دهکی	در روی رفته بازده ویرانه ساخته
در دیده ام خیال خوش خانه ساخته	یاری	منزل میان مردم بیگانه ساخته
ما را فسون چشم تو افسانه ساخته	دهکی	سودای گیسوان تو افسانه ساخته

مولانا	بر کنار چشم من ای سرو تا جا کرده گوشهٔ بد نیست چشم من که پیدا کرده	فضولی

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده	جامی	پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده
ای صبا آن باغ عارض را تماشا کرده	وله	مضطربی بی منت گویا گلی وا کرده
نقطه ای خال در کنج لبش جا کرده	عماد	در یتیمی جای خود را نیک پیدا کرده
تا نگردد گل سنبل زلف پیدا کرده	شاهی	روز و شب قصد پریشانی دلها کرده
سبزه سر بر کرد گل سیراب پیدا کرده	اهلی	بلبلان عشق را سرمست شیدا کرده

بهجت بابا چرا آهنگ غوغا کرده	بلالی	غالبا امروز قصد کشتن ما کرده
امیر	ای که از می هر زمان رخساره گلگون میکنی گر بگیرد ندت که خونی کرده چون میکنی	خسرو
از برای بوسه مردم دلم خون میکنی	جامی	گر تو روزی همچو من عاشق شوی چون میکنی
گر ز بیرحمی مرا از شهر بیرون میکنی	کامی	دل که در کوی تو می ماند با و چون میکنی
نازکی لب زبان خویش بیرون میکنی	غزالی	غنچه سیراب را تا ته جگر خون میکنی
اشک ما را پیش روی خویش گلگون میکنی	شاهی	روز روشن در میان مردمان خون میکنی
تا بکی ای ماه من رخساره گلگون میکنی	خسرو	عاشق و لخسته را هردم جگر خون میکنی
مولانا	بمن که مهر تو ورزم بگو جفا نکنی چنین زبون که مرا دیده چرا نکنی	لطفی
چو آسی تیغ کین بر کف بکشتن مایلم بینی	حیرتی	ز شادی میروم از خود هلاک بسملم بینی
ندارم میل گلشن بر جمالت مایلم بینی	خلقی	توی از باغ و بستان دو عالم حاصلم بینی
کشیده تیغ کین آید بقصد کشتنم بینی	وله	من بیدل بدین خرم که او شد قاتلم بینی
ز چشمم ریخت اشک لاله گون خون شد دلم بینی	قاسم	ز هجر عشق شد سیل و ماند حاصلم بینی

۶۳

زخم زر دست از هجر تو با درد و غم بینی	وله	قدم خم شد به پابوس سگانت مایلم بینی
شیخ	تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی	سعدی
کرم بجور برانی و گر بلطف بخوانی	بلالی	تو پادشاهی و ما بنده توییم و تو دانی
بیا که ملک دلم را تو شمع خلوت جانی	ایضا	مرو که کشور جان را تو پادشاه نشانی
تو نور چشم جهان بین و شمع خلوت جانی	وله	چگونه بیت که تو چشم و چراغ اهل جهانی
توی که در دل من جا گرفته چون جانی	نصیبی	چه حالتست که حال دلم نمیدانی
تو ماه اوج نکویی و شاه کشور جانی	یقینی	قرار بخش دل دردمند خسته دلانی
چو آفتاب نمایان میان شاه و شانی	ثناری	بهر کدام نظر میکنم تو بهتر از آنی
تو نور مشعل مهری و شمع بزم بتانی	حسینی	بتاب بر همه عالم که آفتاب جهانی
مولانا	گل از زمین بر آمد گویا ر نازنینی تا می کشیم با او در هر گلی زمینی	حیرتی
چون کرد یاد تمری در هر گل زمینی	ایضا	گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی
خوبان نشسته خیلی در هر گل زمینی	مرادی	دیدم ولی ندیدم مثل تو نازنینی



هرچند لاله روید از هر گل زمینی	وله	داغیست بر دل من از عشق نازنینی

خیام

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست		تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اعضای وجودم همگی دوست گرفت		نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ایضا

ایزد که جهان بقبضهٔ قدرت اوست		دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را		هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

وله

هرچیز که زیر فلک از زشت و نکوست		یکذره اگر میل دلت جانب اوست
از پرتو خورشید جانش دوری		آن ذره حجابست میان تو و دوست

قد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی اواخر شهر محرم الحرام

سنه ۹۶۳

بسم الله الرحمن الرحیم **لقمان** نبت کلمه در گنج حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم **جاثیه** طرفه خط بیت ز سوز قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم **حم تنز** بیت حمدی ز قرآن کریم

بسم الله الرحمن الرحیم **قدیر** مژدهٔ لطفش به کریم

بسم الله الرحمن الرحیم **رمیغ** مصرع اولیست ز نظم قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم **رفیق** ز سخن پاک کلام قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم **زلزال** روحی صفوه باغ نعیم

بسم الله الرحمن الرحیم **ام هزو** اعظم اسما بعلیم و حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم **ازهر** حطه اقربست ملک قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم **کاتب** تاج کلامست کلام قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم **هزو** نقش ایه آهو غیر تیم

بسم الله الرحمن الرحیم **حم تنز** مطلع دیباچه نظم قدیم

بسم الله الرحمن الرحیم **عشق** فاتحه راه حرم عز و کریم

بسم الله الرحمن الرحیم **طالب** بیت بعهده ز حصر حکیم

هر رنگ برد از رخ زیبای محمد   طالب   خورشید شده ذره ز سودای محمد

عاشق شده ام بر رخ زیبای محمد   غیاث   سودا زده ام از غم سودای محمد

از روز ازل است هوای محمد   سلمان   زان شد سر من خاک کف پای محمد

ما را نبود قبله بجز روی محمد   نظیری   ما را نبود کعبه بجز کوی محمد

از زر جان کعبه ما کوی محمد   اثیر   محراب دل و جان خم ابروی محمد

ما نیست که کعبه ما کوی محمد   کامی   محراب ما را کعبه ابروی محمد

ما قطره ما از جمال محمد   شیخ سعدی   بر دیده ما باد جمال محمد

دنیا جان عاشق جمال محمد   سلیمی   حق داده طلب وصال محمد

ماه مجد عکسی از جمال محمد   جامی   مشک ... زلف و خال محمد

گر در راه بحر مثال محمد   امیر حاج   ... جمال محمد

ای مرا آمیزه خیال محمد است   غیاث   ایم از خدای وصال محمد است

تا چشم من فریق خیال محمد است   غلام   جانم در آرزوی جمال محمد است

خورشید پرتوی ز جمال محمد است   عزت   گلگونه ای ز حسن جمال محمد است

گل آستان روضه آل محمد است   اثیر   ارباب گلستان وصال محمد است

تنها نه آل عکس و خیال محمد است   اهلی   بر لوح سینه نقش جمال محمد است

گر آن رخ روز عارض آل محمد است   وفائی   ... خال محمد است

خورشید ذره ای ز جمال محمد است   شفائی   هر ذره ذره ای ز کمال محمد است

باغ بهشت وصف جمال محمد است   حسنی   ختم رسل صفت کمال محمد است

هرکس که آرزوی دل خویش است   اهلی   مقصود ما محمد و آل محمد است

سازد عشق و جان و دل ... در غالب   للذاهب   امیر المؤمنین حیدر علی بن ابی طالب

طواف کعبه جان را از آن شد بر همه واجب   امیر حاج   که آنجا در وجود آمد علی بن ابی طالب

از آن خورشید از مشرق ... در مغرب   حیرتی   که بوسه خاک درگاه ... طالب

از آن روشن سلیمان بر تمام انس و جان غالب   مایلی   که مهر در نگین نام علی بن ابی طالب

سجود حضرت آدم از آن شد ... واجب   شفائی   که نور در جبین نور علی بن ابی طالب

از آن خورشید علم تاب شد بر آفاق غالب   کمالی   که در تابد ... نور علی بن ابی طالب

رسالت ... خاتم از آن پیغمبر شد ...   فخری   ... ختم ... را علی بن ابی طالب

از آن ... در ... خلق ...   اهلی   که ... علی بن ابی طالب

این دو ورق خط مرحوم سید نفیسی است

۴۶

غُرّ غُرّ عصار صار

دِل دِل تِلک تهدی

بهدی

۱۳۵۸
۹۸۲
۳۷۶

قدرهم قدرهم قدرهم قدرهم

قدرهم قدرهم

تیر تبر بیر تیر تیز کر

کو تیر شر کن تیر از تیر شر تر

زاهد بود اندر طلب روضه مینو
محراب نشین سبحه بکف گرم تکاپو
ما طمع نداریم بجز دیدن ابرو
محراب نشینیم دران طاق دو ابرو
تسبیح بدستیم ازان رشته پرخم